



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریکی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

طبقه در خود و برای خود

مایکل وستر

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی



شهریور ۱۴۰۵

اصطلاحات «طبقه در خود»، «طبقه برای خود» و «طبقه در و برای خود» که معمولاً به مارکس نسبت داده می‌شوند، در واقع به‌همین صورت نزد او یافت نمی‌شوند. برای نمونه بوخارین در نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی (1922) مطرح می‌کند که مارکس در فقر فلسفه این اصطلاحات را به‌کار برده است. اما در آن‌جا و به‌ویژه در بخشی که بوخارین به‌عنوان گواه این موضوع به آن ارجاع می‌کند، مارکس بین «یک طبقه» در برابر سرمایه که در آن توده‌ای از افراد فاقد مالکیت، به‌گونه‌ای پراکنده کنار هم قرار گرفته‌اند و «طبقه‌ای برای خود» تمایز می‌گذارد؛ طبقه‌ای که این توده از خلال تعارض‌ها، تجربه‌ها و سازمان‌یابی به آن دگرگون می‌شود. (...) موقعیت عینی آن توده بر تکوین آگاهی مشترک آن (شکل‌گیری خودفهمی و هویت جمعی از خلال تجربه و کنش مشترک) تقدم دارد. از این‌رو این دیدگاه که در نگاه نخست متناقض به‌نظر می‌رسد و ای. پی. تامپسون با رقیب نظری خود آلتوسر پیرامون آن هم‌نظر است، یعنی: مبارزه‌ی طبقاتی بر [شکل‌گیری] طبقه (به معنای کامل آن) تقدم دارد.

طبقات اجتماعی به گروه‌های بزرگی اطلاق می‌شوند که جوامع به آن‌ها تقسیم می‌شوند و این گروه‌ها بر پایه‌ی موقعیت‌های اقتصادی و شرایط زیستی خود، بر اساس گرایش‌های درونی کنش و امکانات بیرونی کنش‌شان از یک‌دیگر متمایز می‌شوند و در صورت لزوم در برابر یک‌دیگر قرار می‌گیرند. مارکس و انگلس طبقات را بر اساس جایگاه‌شان در چارچوب یک شیوه‌ی تولید تاریخی و مناسبات مشخص سلطه، و نیز بر پایه‌ی پراکسیس آن‌ها در عرصه‌ی چالش‌های اجتماعی و سیاسی از یک‌دیگر متمایز می‌کنند. از نظر آنان «طبقه» در وهله‌ی نخست یک مفهوم اکتشافی است: این که یک «طبقه در خود» چگونه به «طبقه برای خود» تبدیل می‌شود (...)، یا چگونه از ابژه‌ی تاریخ به سوژه‌ی تاریخ گذار می‌کند، صرفاً از یک موقعیت طبقاتی قابل‌توصیف از منظر اجتماعی - اقتصادی «قابل استنتاج» نیست، بلکه باید در جنبش‌های واقعی تاریخی «واکاوی شود» (انگلس در نامه به C. Schmidt).

با این حال به مارکس و انگلس دو آموزه‌ی متفاوت درباره‌ی تحول طبقاتی نسبت داده می‌شود که در آن، اولی بیش‌تر بر دگرگونی سیاسی و دومی بیش‌تر بر دگرگونی اجتماعی جامعه تأکید دارد. مسئله در این‌جا تثبیت تحلیل‌های تاریخی‌ای است که در اصل به وضعیت‌ها و مراحل متفاوت سرمایه‌داری در سده‌ی نوزدهم مربوط بودند و لزوماً نافی یک‌دیگر نبودند. نخستین تحلیل تاریخی به تشدید خاص تضادهای طبقاتی در انگلستان سال‌های ۱۸۴۰ برمی‌گردد؛ به وخامت مداوم شرایط کار و زندگی، کاهش سطح مهارت‌ها، ناکامی جنبش‌های اعتصابی و جنبش‌های مطالبه‌ی حق رأی و نیز به انتظار وقوع انقلابی قهرآمیز که قرار بود به این ناتوانی پایان دهد. این تحلیل حتی در سده‌ی بیستم نیز بر برداشت‌های

مربوط به نظریه‌ی طبقاتی «انقلابی» مارکسیستی مسلط بود. دومین تحلیل تاریخی نیز هم‌زمان شکل گرفت، اما فقط پس از شکست انقلاب ۱۸۴۸ و تحت تأثیر رشد مداوم بین‌المللی نیروهای مولده و جنبش سازمان‌یافته‌ی کارگری، به صورت دقیق‌تری بسط یافت. این دیدگاه به‌طور موجز به این معناست که در چارچوب نظم مسلط سرمایه‌داری، تضاد میان مناسبات تولید نهادینه‌شده و نیروهای مولد اقتصادی فرارونده از سرمایه‌داری رشد و گسترش پیدا می‌کنند. مارکس و انگلس پس از ۱۸۴۸ با دقت شکل‌گیری ظرفیت‌های تازه‌ی قدرت متقابل را در کشورهای پیشرفته زیر نظر داشتند. آنان از یک‌سو استقلال‌یافتن دستگاه دولت در فرانسه و دولت‌باوری در جنبش کارگری را نقد می‌کردند و از سوی دیگر از شکل‌گیری نیروهای پشتیبانی می‌کردند که مستقل از دولت و بورژوازی سازمان می‌یافتند؛ نیروهایی در قالب خودگردانی‌های تعاونی، کمونیت و فدراتیو. هم‌هنگام آنان بهبودهایی را نیز که عمدتاً از سوی اتحادیه‌های کارگران ماهر در زمینه‌ی حقوق کار و حق رأی و نیز در شرایط زندگی و کار به دست آمده بود را زیر نظر داشتند و خواهان سیاست‌گذاری دولتی در حوزه‌های کار، تأمین اجتماعی، بهداشت و آموزش برای بهبود وضعیت اجتماعی بودند. با این همه، این بهبودها فقط می‌توانستند گسترش فقر و فلاکت را محدود کنند و تا زمانی که قدرت سیاسی نیز به دست گرفته نشده بود، قادر نبودند به ناامنی بنیادی زندگی اجتماعی پایان دهند. هر دو چشم‌انداز در پی فراروی از سرمایه‌داری بودند، اما به وضعیت‌های تاریخی و مسیرهای ملی متفاوتی اشاره داشتند. تثبیت آموزه‌هایی که یک‌دیگر را نفی می‌کردند، پیامد تاریخ‌زدایی از مفهوم طبقه بود.

این تصور وجود داشت که قوانین بازار سرمایه‌داری رفاه عمومی را در میان همه‌ی لایه‌های اجتماعی جامعه گسترش می‌دهند (اسمیت، ۱۹۳۷/۱۷۷۶، ۱۱). اما مارکس و انگلس در مقابل بر این باور بودند که با پیروزی بورژوازی، تاریخ — به‌مثابه تاریخ شیوه‌های تولید و مبارزات طبقاتی — به پایان نمی‌رسد. بلکه تضاد میان کار اجتماعی‌شده و تصاحب خصوصی سرمایه‌دارانه تاریخ را به فراسوی سرمایه‌داری پیش خواهد راند. در این فرایند، طبقه‌ی کارگر همان‌گونه که پیش از آن بورژوازی چنین نقشی ایفا کرده بود، بار دیگر در دو شکل ظاهر می‌شود: یک‌بار به‌عنوان «بزرگ‌ترین نیروی مولد» اقتصاد، و بار دیگر به‌مثابه‌ی کنشگری بالقوه که در عرصه‌ی اجتماعی — سیاسی مبارزه می‌کند (4/181). تا زمانی که عناصر یک شیوه‌ی تولید و نظم اجتماعی تاریخی نوین در بطن جامعه‌ی کهن تکوین می‌یابند، هم‌چنان در کنار عناصر جامعه‌ی قدیم هم‌زیستی می‌کنند. تئودور گایگر، به‌ویژه از این امر و با استناد به تحولات جدید نتیجه گرفت که صورت‌بندی‌های تاریخی جامعه نه در شکل صورت‌های «خالص» و به‌گونه‌ای کاملاً متمایز از یک‌دیگر — هم‌چون نظم‌های فئودالی، مبتنی بر مراتب صنفی و اجتماعی، سرمایه‌داری و

جز آن — پدیدار می‌شوند، بلکه در درون آن‌ها، برای بازه‌ی زمانی طولانی عناصر سرمایه‌دارانه‌ی «مسلط» و عناصر غیرسرمایه‌دارانه‌ی «تابع» که به دوره‌های تاریخی متفاوت تعلق دارند، در کنار یک‌دیگر وجود دارند (1932, 84f, 92, 103ff; 1949, 44f, 47, 152–56).

تکوین مفهوم طبقه نزد مارکس و انگلس به شرایط تاریخی معینی وابسته بود که امکانات نظریه‌پردازی را محدود می‌کردند. تکوین نظری آغازین آنان به‌طور عمده معطوف به رویارویی طبقاتی خاص سال‌های ۱۸۴۰ بود که به‌شکلی حاد و «آنتاگونیستی» تشدید شده بود (مراجعه کنید به ۲). از این‌رو این تکوین نظری صرفاً به‌میزانی بسیار کمی می‌توانست تحولات نو و تمایز یافته‌ی پس از ۱۸۴۸ را پیش‌بینی کند (مراجعه کنید به ۲) و هم‌چنین نمی‌توانست بدون دچار شدن به کژنماهای ناشی از چشم‌انداز تاریخی خود، تحول طبقاتی پیش از ۱۸۴۰ را به‌درستی توضیح دهد (مراجعه کنید به ۴).

انگلس در سال ۱۸۴۵ در کتاب وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان تصویری به‌غایت جامع از مناسبات اقتصادی و اجتماعی انگلستان ارائه کرد، اما این اثر تا حدی هنوز دربردارنده‌ی پیش‌بینی‌های خطی و نیز دست‌کم‌گرفتن آگاهی طبقاتی کارگران بود؛ امری که به الگوی «نخبه – توده» باز می‌گشت. مارکس در ۱۸۴۷ مفهومی روش‌مندتر و منسجم‌تر از تحول طبقاتی بسط داد که تحول تجربی جنبش اتحادیه‌های کارگری انگلستان را بر پایه‌ی یک مفهوم نظری پراکسیس‌محور صورت‌بندی می‌کند و در نقطه‌ی آغاز بدیلی در برابر تفسیرهای ایده‌الیستی و ماده‌گرایانه‌ی شهودی قرار می‌گیرد. تز گذار «طبقه در خود» به «طبقه برای خود» (۱۸۱/۴) تقریباً دربرگیرنده‌ی همه‌ی عناصر اساسی یک مفهوم تحلیلی پراکسیس اجتماعی (در معنای تزهایی درباره‌ی فوئرباخ) است؛ بر پایه‌ی این دیدگاه که طبقه‌ی کارگر از یک‌سو به‌واسطه‌ی شرایط بیرونی معینی پدید می‌آید و از سوی دیگر، از خلال مبارزات تشکلیابی‌های خود را نیز می‌آفریند.

این صورت‌بندی پراکسیس‌محور بسیار فراتر از زمان خود می‌رود. این قضیه چارچوبی قابل اتکاء برای نظریه‌ای درباره‌ی تکوین طبقات فراهم می‌آورد، هرچند مارکس و انگلس نخست پس از ۱۸۴۸ توانستند مراحل بعدی این تحول را با دقتی کافی پیش‌بینی و به‌لحاظ علمی صورت‌بندی کنند. به‌ویژه آنان — چنان‌که مطالعات تاریخی/قوم‌شناختی‌شان نشان می‌دهد — در زمانه‌ی خود فقط به‌صورت مقدماتی می‌توانستند به تحولاتی در دانش تکیه کنند که پیشاپیش دربرگیرنده‌ی عناصر جامعه‌شناسی و روان‌شناسی رفتار جمعی، و نیز فرهنگ‌ها و ذهنیت‌ها بود. این رشته‌ها تازه پس از ۱۸۹۰ و در واکنش به جنبش‌های توده‌ای نوظهور طبقه‌ی کارگر پدید آمدند و در آغاز نیز تقریباً هیچ پیوندی با تحلیل طبقاتی

نداشتند. نخست آثارِ تئودور گایگر (۱۹۴۹)، ادوارد پالمِر تامپسون (۱۹۶۳)، میسائل فِستر (۱۹۷۰) و پیر بوردیو (۱۹۷۹) بودند که تحلیل طبقاتیِ پراکسیس محور مارکس را از سر گرفتند و آن را بسط دادند.

۱,۲ در حالی که مارکس و انگلس فرایندهای اقتصادی و سیاسی را عمدتاً در پیوند تاریخیِ مشخصِ آنها با یکدیگر تحلیل می‌کردند، این دو بُعد در تاریخ تأثیرگذاریِ مارکسیسم به تدریج از یکدیگر جدا و مستقل شدند. «صورت‌بندیِ ذهنی» (Korsch 1938/1967, 137) در مانیفست کمونیست (1848) به فشرده‌ترین شکل در این گزاره بیان شده است که «تاریخ تمامیِ جوامعِ تاکنونی، تاریخِ مبارزاتِ طبقاتی است» (۴۶۲/۴). این صورت‌بندی، بخش‌های تاریخیِ مانیفست را که بر پژوهش‌های تاریخ اجتماعی سال‌های ۱۸۴۰ استوار بودند، خلاصه می‌کند (vgl. Lage, 2/430–55, 504ff;). در مقابل «صورت‌بندیِ عینی» (Korsch, aaO.) در ۱۸۴۶ به مثابه چکیده‌ی ایدئولوژیِ آلمانی مطرح می‌شود: بر اساس این دیدگاه، منشأ همه‌ی تعارض‌های تاریخی در تضاد میان نیروهای مولده و «شکلِ مراوده» نهفته است (۷۳/۳)؛ مفهومی که بعدها در مقدمه‌ی ۱۸۵۹ با اصطلاح «مناسباتِ تولید» (۹/۱۳) بیان شد.

کارل کُرش، به‌ویژه تأکید کرده است که این دو صورت‌بندی هرچند مکمل یکدیگرند، در سطح نظری به‌خوبی با یکدیگر پیوند داده نشده‌اند (1938/1967, 82ff, 136ff, 181ff). تا حدی به‌همین دلیل، این دو صورت‌بندی به مبنایی برای دو برداشتِ متضاد از چشم‌اندازِ تاریخیِ کنش جنبش‌های کارگری بدل شده‌اند: از یک‌سو برداشتی جوهر‌گرایانه یا مکانیکی – تکامل‌باور، و از سوی دیگر برداشتی رابطه‌ای یا پراکسیس‌محور؛ همان‌گونه که بوردیو (۱۹۷۶, ۱۳۹–۳۱۸) آن را نامید، هنگامی که با الهام از ترهایی درباره‌ی فوئرباخ (143, 228) طرح خود برای نظریه‌ای درباره‌ی پراکسیس را بسط داد؛ طرحی که به‌واسطه‌ی آن خود را از رویکردهای پدیدارشناختی و ساختارگرایانه متمایز می‌کرد.

رویکردِ مکانیکی که نخستین نشانه‌های آن را می‌توان در اثر وضعیتِ طبقه‌ی کارگر نزد انگلس یافت، بیش از همه در نوشته‌های مبارزاتیِ مارکس و انگلس (به‌ویژه مانیفست کمونیست و آنتی‌دورینگ) وجود دارد. در این رویکرد، طبقه‌ی کارگر عمدتاً به‌منزله‌ی حاملِ خودکارِ تعیناتِ ساختاری، یا هم‌چون موضوعی رنج‌دیده، پراکنده و نیازمندِ رهبری ظاهر می‌شود که صرفاً از طریقِ شورشِ قهرآمیز و سرنگونیِ قدرتِ دولتیِ بورژوازی می‌تواند از خود دفاع کند؛ یعنی بر اساسِ الگویی که از انقلابِ ژاکوبینی – بورژوازیِ فرانسه الهام گرفته شده است (KORSCH 1938/1967, 59). در مقابل نقطه‌ی عزیمتِ مفهومِ پراکسیس‌محور این فرض است که سازمان‌های طبقاتی از دلِ مبارزاتِ اجتماعی پدید می‌آیند؛ مبارزاتی

که در جریان آن‌ها، حتی در درون جامعه‌ی سرمایه‌داری، قدرت متقابل نهادی و رفرم‌های اجتماعی - سیاسی متحقق می‌شوند؛ دستاوردهایی که می‌توانند افقی فراتر از سرمایه‌داری را برای ما فراهم کنند. به تعبیر بوردیو (۱۹۹۸، ۲۵): «گذار از طبقه‌ای که فقط بر روی کاغذ وجود دارد به طبقه‌ای واقعی، فقط از رهگذر کار سیاسی سازمان‌دهی امکان‌پذیر است. طبقه‌ی واقعی [...] همواره فقط طبقه‌ای است که تحقق یافته، یعنی سازمان‌یافته است؛ محصول مبارزه بر سر طبقه‌بندی‌ها، به مثابه مبارزه‌ای اصیل نمادین (و سیاسی)».

مفاهیم متفاوت یادشده از یک‌سو به مبنای برداشت‌های تکامل‌باورانه‌ای بدل شدند که به سیر خودانگیخته‌ی تاریخ متکی بودند و از سوی دیگر به پستوانه‌ی برداشت‌های کنش‌گرایانه‌ای که بر تصرف نظامی قدرت تکیه می‌کردند. از این‌رو جنبش‌های کارگری و یا پیشاهنگان آن‌ها بارها به گرایش‌های عینیت‌گرا و ذهنیت‌گرا، تکاملی و کنش‌گرایانه، رفرمیستی و انقلابی تقسیم شدند. در مقابل، جریان فکری پراکسیس‌محور را نمی‌توان در چارچوب این دوگانه‌های تقابلی جای داد. بر بستر این جریان فکری بسط‌های مهمی در تحلیل تاریخی طبقات شکل گرفتند که هرچند به حاشیه رانده شدند، اما اهمیت نظری خود را حفظ کردند. این بسط‌ها با نام‌هایی چون روزا لوکزامبورگ و آنتونیو گرامشی، و نیز ادوارد پالمر تامپسون، پیر بوردیو، ریموند ویلیامز و بارینگتون مور پیوند خورده‌اند.

۲. در مفهوم پراکسیس‌محوری که مارکس در ۱۸۴۷ در صفحات پایانی فقر فلسفه (Elend, 4/180ff) مطرح می‌کند، تحول طبقاتی از پیش در تمامی ابعاد تحلیلی آن صورت‌بندی شده است. با توجه به عبارت‌های موجز و مشهور مارکس که مفهوم طبقه از طریق آن‌ها شناخته شده است، ممکن است چنین به نظر برسد که طبقه در این‌جا هم‌چون مفهومی از پیش تعیین‌شده در نظر گرفته شده است. (۲۷/۲۳). اما در واقع این عبارت‌ها حاصل «خلاصه‌سازی فشرده‌ی» فرایندهای طولانی تاریخی‌اند که پیش‌تر [...] ارائه شده‌اند (۱۱۱/۱۹). از این‌رو آن‌ها را باید چکیده‌ها یا عصاره‌هایی دانست که در آن‌ها پژوهش‌های مفصل تاریخی و مربوط به زمانه‌ی معاصر، در قالب مفاهیم فشرده صورت‌بندی شده‌اند. این جمع‌بندی‌ها بعدها بارها به صورت اجزای آماده و تکرارشونده در نوشته‌های علمی و به‌ویژه، سیاسی مارکس و انگلس به کار گرفته می‌شوند.

در مورد چنین متن‌های چکیده‌وار و فشرده‌ای باید میان دو حالت تمایز قائل شد: از یک‌سو مواردی که تمایزهای تحلیلی و ارجاعات تجربی حذف‌شده را می‌توان با رجوع به بستر متن بازسازی کرد و از سوی دیگر مواردی که این عناصر حتی در زمینه‌ی متن نیز یافت نمی‌شوند و بنابراین واقعاً بر تحلیلی

تقلیل‌گرایانه استوارند؛ تحلیلی که حلقه‌های واسط و تمایزهای مهم را نادیده می‌گیرد. این موضوع را می‌توان به‌خوبی در عبارت‌های فقرِ فلسفه (Elend) مشاهده کرد؛ جایی که مارکس فرایند تبدیل طبقه‌ی کارگر به «طبقه برای خود» را صورت‌بندی می‌کند (در این نقل‌قول اعداد افزوده‌شده و عبارت‌های برجسته‌شده با حروف مایل، ابعاد تحلیلی‌ای را نشان می‌دهند که در بخش‌های بعدی با تفصیل بیشتری بررسی خواهند شد): «مناسبات اقتصادی، در آغاز، توده‌ی مردم را به کارگران تبدیل کردند [۱]. سلطه‌ی سرمایه برای این توده، موقعیتی مشترک [۲] و منافع مشترکی [۳] پدید آورده است.» «بنابراین، این توده در برابر سرمایه یک طبقه است، اما هنوز یک طبقه برای خود نیست. در جریان مبارزه [۴] — که ما تنها برخی از مراحل آن را مشخص کرده‌ایم، این توده به یک‌دیگر می‌پیوندند و خود را به‌مثابه طبقه‌ای برای خود سازمان می‌دهند. منافعی که از آن‌ها دفاع می‌کنند، به منافع طبقاتی بدل می‌شوند. اما مبارزه‌ی طبقه با طبقه، مبارزه‌ای سیاسی است» (4/180f) [۵].

این سطرهای بسیار نقل‌شده در میان دو بخش موجز دیگر قرار گرفته‌اند که برای فهم متن ضروری‌اند، زیرا ارجاعات تاریخی و مهم‌تر از آن نکته‌ی اصلی بحث را روشن می‌کنند: این که طبقه نه فقط بر اثر شرایط موجود پدید می‌آید، بلکه از طریق مبارزه، تشکلیابی و شکل‌گیری قدرت متقابل، خود را می‌سازد. متنی که پیش از نقل‌قول اصلی آمده، به‌مثابه جمع‌بندی مفهومی — تحلیلی بر اساس روش مارکس، فصل «اعتصاب‌ها و ائتلاف‌های کارگری» را به پایان می‌رساند: «صنعت بزرگ شمار زیادی از افراد ناآشنا با یک‌دیگر را در یک مکان گرد می‌آورد. رقابت، آنان را از حیث منافع از هم جدا می‌کند؛ اما حفظ دستمزد، این منفعت مشترک در برابر کارفرما، آنان را در اندیشه‌ای مشترک برای مقاومت — یعنی ائتلاف — متحد می‌سازد» (۱۸۰). این ائتلاف دو هدف را دنبال می‌کند: نخست، «از میان برداشتن رقابت میان خود کارگران» و از این طریق «حفظ سطح دستمزدها»؛ و دوم، دستیابی به سازمان‌یافتگی پایدار به‌مثابه نماینده‌ی منافع آنان در منازعه با سرمایه‌داران. بدین ترتیب «ائتلاف‌هایی که در آغاز پراکنده و منفرد بودند، به همان اندازه که سرمایه‌داران نیز برای سرکوب کارگران به سازمان‌دهی و اتحاد روی می‌آورند، به‌تدریج به تشکلهایی منسجم بدل می‌شوند و در برابر سرمایه‌ای که همواره متشکل و متحد است، حفظ این تشکلهای پیوندهای سازمانی برای کارگران ضروری‌تر از حفظ سطح دستمزدها است» (همان‌جا).

متن دوم حاشیه‌ای که بلافاصله پس از نقل‌قول اصلی می‌آید، نتیجه‌گیری کلاسیک مارکس را از این بحث استخراج می‌کند. در این‌جا مارکس الگوی انقلاب بورژوازی را مبنا قرار می‌دهد؛ بورژوازی‌ای که در

جریان مبارزه‌ای رهایی‌بخش و نزدیک به هشتصد سال، در درون صورت‌بندی‌های اجتماعی پیشین شکل گرفته بود. «در مورد بورژوازی باید بین دو مرحله تمایز قائل شویم: نخست، مرحله‌ای که در آن بورژوازی زیر سلطه‌ی فئودالیسم و سلطنت مطلقه، خود را به‌مثابه یک طبقه شکل داد [۴، ۵]؛ و دوم، مرحله‌ای که در آن پس از آن که به‌مثابه یک طبقه شکل گرفته بود، سلطه‌ی فئودالی و سلطنت را سرنگون کرد [۶] تا جامعه را به جامعه‌ای بورژوایی تبدیل کند» [۷]. مرحله‌ی نخست این دو مرحله، طولانی‌تر بود و تلاش‌های به‌مراتب بیش‌تری را می‌طلبید. بورژوازی نیز کار خود را با ائتلاف‌های پراکنده و محدود علیه فئودال‌ها آغاز کرده بود [...]؛ از اجتماع شهری گرفته تا زمانی که خود را به‌مثابه یک طبقه شکل داد [...] هر جامعه‌ای که بر تضادهای طبقاتی استوار باشد، وجود یک طبقه‌ی فرودست و تحت ستم، شرط حیات آن است. از این رو رهایی طبقه‌ی تحت ستم ضرورتاً ایجاد جامعه‌ای نوین [۷] را نیز در بر دارد» (۱۸۱).

بدین ترتیب در مجموع هفت بُعد از یک‌دیگر متمایز می‌شوند. نخست، سه بُعد مربوط به «طبقه در خود»: جایگاه به‌مثابه کارگر مزدی، موقعیت مشترک تحت سلطه‌ی سرمایه و منافع مشترک. سپس دو بُعد مربوط به شکل‌گیری و سازمان‌یابی «طبقه برای خود»: تشکیل‌یابی، نخست در مبارزه‌ی اتحادیه‌ای و سپس در مبارزه‌ی سیاسی. و سرانجام دو بُعد مربوط به انقلاب: تصرف قدرت سیاسی و شکل‌دهی جامعه‌ی نوین. به‌ویژه چهار بُعد نخست از همان سال ۱۸۴۷ بر تحلیل‌های تاریخی مفصلی استوار بودند، به‌ویژه در وضعیت طبقه‌ی کارگر، *ایدئولوژی آلمانی و فقر فلسفه* و این تحلیل‌ها بعدها نیز ادامه و بسط یافتند (از جمله در *گروندریسه*، *سرمایه و خاستگاه خانواده*، *مالکیت خصوصی و دولت*). این تحلیل‌ها نشان می‌دهند که این ابعاد تا چه اندازه نه برساخته‌هایی ایده‌آلیستی و غایت‌انگارانه، بلکه حاصل پی‌گیری حرکت واقعی ساختارها و کنشگران تاریخی‌اند (۳/۳۵). هم‌چنین سایر ابعاد نیز پس از ۱۸۴۸ بر پایه‌ی داده‌ها و پژوهش‌های تجربی، بیش از پیش بسط داده و تکمیل شدند. تمایزهای مفهومی‌ای که در این جا به‌عنوان مفاهیم واکاوی تحلیل تجربی به‌کار گرفته شده‌اند، تا حد زیادی با کاربردهای اصطلاح‌شناختی رایج در جامعه‌شناسی قشریندی و طبقات در سده‌ی بیستم هم‌خوانی دارند با این تفاوت که این مفاهیم را به شکلی دقیق‌تر در پیوند با زمینه‌ها و مناسبات کلان تاریخی - اجتماعی قرار می‌دهند. از جمله می‌توان به مفاهیمی اشاره کرد که مارکس و انگلس به کار می‌برند: جایگاه (*Position*)، موقعیت (*Situation*)، پراکسیس (*Praxis*)؛ منازعه (*Conflict*)، سازمان (*Organisation*)، ائتلاف (*Coalition*)، نهاد (*Institution*) و ارتباط (*Communication*). این مفاهیم هم‌چنین با مفاهیم فراگیرتری چون نیروهای مولد، مناسبات تولید، شیوه‌ی تولید و مانند آن تکمیل می‌شوند.

از سوی دیگر این مفاهیم در آن جا که در آثار مارکس و انگلس خلأها و کاستی‌هایی باقی مانده بود، الهام‌بخش بسط‌ها و نوآوری‌های تازه‌ای شدند که روش تحلیلی و نگاه پراکسیس‌محور را به موضوعات جدید تحلیل طبقاتی تعمیم دادند، به‌ویژه مفهوم ناهمزمانی تاریخی به جوامع طبقاتی پیشرفته (گایگر ۱۹۳۲ و ۱۹۴۹)؛ در کنار مفهوم شیوه‌ی تولید، مفهوم شیوه‌ی زندگی یا فرهنگ طبقاتی نیز مطرح شد (ویلیامز ۱۹۵۸؛ تامپسون ۱۹۶۳)؛ اصطلاح «سرمایه» برای اشاره به منابع قدرت غیراقتصادی طبقات، مانند سرمایه‌ی فرهنگی به کار گرفته شد (بورديو ۱۹۷۹)؛ و همچنین تمایزهای درونی طبقات و شکل‌گیری فراکسیون‌های جدید طبقاتی در بستر تحول نیروهای مولد اجتماعی تبیین شدند (بورديو ۱۹۷۹؛ فستر ۱۹۹۸؛ فستر و همکاران ۲۰۰۱). بخشی از این بسط‌های نظری را می‌توان در نوشته‌های متأخر مارکس و انگلس نیز یافت؛ آثاری که در آن‌ها تحولات جدید سیاسی و اقتصادی، و نیز پژوهش‌های مربوط به قوم‌شناسی، تاریخ شیوه‌های تولید و صورت‌بندی‌های اجتماعی مورد بررسی و بازاندیشی قرار گرفته‌اند.

۲,۱ جایگاه طبقاتی مفهومی رابطه‌ای است که موقعیت نسبی یک طبقه را در سازمان سلطه‌ی طبقاتی نهادینه‌شده (مناسبات تولید) و در تقسیم کار کارکردی جامعه (نیروهای مولده) مشخص می‌کند. این دو مؤلفه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ممکن است در تضاد با یک‌دیگر قرار بگیرند؛ به این معنا که اگر اشکال مراوده، مناسبات قدرت و مناسبات حقوقی‌ای که موقعیت مسلط کنشگران را شالوده‌ریزی می‌کند، همگام با نیروهای مولده متحول نشود، بلکه به‌منظور حفظ قدرت، روند توسعه آن‌ها را محدود یا کند کنند، میان این دو مؤلفه ناسازگاری پدید می‌آید.

مناسبات تولید. پیش‌شرط سلطه‌ی طبقاتی و مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری، پیدایش تاریخی مناسبات تولید سرمایه‌داری و در پیوند با آن شکل‌گیری کارگران مزدی «آزاد» به معنای دوگانه‌ی این واژه است؛ یعنی کارگرانی که هم فاقد مالکیت‌اند و هم از وابستگی‌های شخصی قبلی رها شده‌اند. این افراد که پیش‌تر دهقان، پیشه‌ور و مانند آن بودند در جریان فرایندی تاریخی و چندصدساله‌ی سلب مالکیت، از طریق سازوکارهای حقوقی و اعمال زور، از وسایل تولید خود و نیز از تضمین‌های نهادی معیشت خویش — از جمله زمین‌های اشتراکی روستا — محروم شدند (۷۴۳/۲۳). آنان هم‌چنین از تعهدات شخصی ناشی از نظام‌های حقوقی فئودالی و مبتنی بر مراتب اجتماعی رها شدند. بدین‌سان کارگران به پرولتاریا و شرایط کار آنان به سرمایه تبدیل می‌شود (۷۹۰)، به‌گونه‌ای که از یک‌سو شرایط کار به شکل سرمایه

ظاهر می‌شود و از سوی دیگر انسان‌هایی قرار می‌گیرند که چیزی جز نیروی کار خود برای فروش ندارند (765).

نیروهای مولده. هم‌زمان بورژوازی به‌ویژه در سده‌ی هجدهم، «نیروهای مولدی به‌مراتب گسترده‌تر و عظیم‌تر از آن‌چه همه‌ی نسل‌های پیشین پدید آورده بودند، ایجاد کرد» (۴/۴۶۷). این امر نه‌فقط شامل بهره‌گیری از نیروهای طبیعت، گسترش بازار داخلی و بازار جهانی، و توسعه‌ی فناوری‌ها و نظام‌های حمل‌ونقل جدید می‌شد، بلکه هم‌چنین از طریق فناوری‌های نوین و اشکال تازه‌ی سازمان‌دهی کار به رشد نیروی مولد کار مزدی نیز منجر می‌شد؛ رشدی که در نتیجه‌ی اجتماعی‌شدن فزاینده‌ی کار و گسترش همکاری از سطح بنگاه تولیدی تا مقیاس بازار جهانی متحقق می‌شد.

تضاد. این موضوع در صورت‌بندی کلاسیک مقدمه‌ی ۱۸۵۹ به‌صورت موجز چنین صورت‌بندی شده است: «در مرحله‌ای معین از رشد خود، نیروهای مولده‌ی مادی جامعه با مناسبات تولید موجود که صرفاً بیان حقوقی همان امر است، با مناسبات مالکیتی که تا آن زمان در چارچوب آن‌ها عمل می‌کردند، در تضاد قرار می‌گیرند. این مناسبات که پیش‌تر شکل‌های رشد و تکامل نیروهای مولده بودند، به بندهایی بر دست‌وپای آن‌ها بدل می‌شوند. در آن هنگام دوره‌ای از انقلاب اجتماعی فرامی‌رسد» (۱۳/۹). اما در این‌جا سخن از روندهایی قانون‌مند و طبیعی نیست که مستقل از پراکسیس فعال و مبارزات کنشگران اجتماعی به پیش می‌روند و متحقق می‌شوند. برعکس تحلیل‌های تاریخی به‌صراحت نشان می‌دهند که این دگرگونی انقلابی شیوه‌ی تولید از طریق پراکسیس فعال یک طبقه‌ی اجتماعی و در عرصه‌ی سیاست یعنی با توسل به ابزارهای قهرآمیز و نیز به‌تدریج اهرم‌های حقوقی و نهادی، به پیش رانده و متحقق شده‌اند (مراجعه کنید به ۲۳/۷۴۱ff). درست همین ابزارها هنگامی که نیروهای مولده بیش‌ازپیش خصلتی اجتماعی پیدا می‌کنند اما اشکال مالکیت و سلطه هم‌چنان خصوصی باقی می‌مانند به مانعی در برابر توسعه‌ی آن‌ها بدل می‌شوند. از این‌رو مارکس و انگلس توجه ویژه‌ای به مبارزات بر سر تنظیم حقوقی و نهادی حق تشکل، حقوق کار و حقوق مالکیت معطوف می‌کنند. نقطه‌ی قانونی این مبارزات و درعین‌حال حلقه‌ی پیونددهنده‌ی میان صورت‌بندی عینی و صورت‌بندی ذهنی مبارزه بر سر تنظیم نهادی آرایش نیروهای طبقاتی است.

۲،۲ موقعیت طبقاتی. در مفهوم موقعیت طبقاتی یا موقعیت زیستی، یکی از مسائل تعیین‌کننده‌ی نظریه‌ی شکل‌گیری طبقات نهفته است. موقعیت زیستی، حلقه‌ی پیوند میان جایگاه طبقاتی و پراکسیس طبقاتی است. در این سطح انسان‌ها جایگاه طبقاتی خود را در ابعاد گوناگون زندگی عملی تجربه می‌کنند

و از همین رهگذر می‌توانند گرایش و علاقه‌ی خود به مقاومتِ عملی را پرورش دهند. جایگاهِ طبقاتی نه فقط به‌طور مستقیم، بلکه از طریقِ مناسباتِ قدرتِ متنوع، قهرآمیز و نهادینه‌شده بر شرایطِ زندگی‌ای اثر می‌گذارد که کارگران آن را تجربه می‌کنند. بدین ترتیب موقعیتِ زیستیِ واقعیِ افراد، از جمله به مبارزاتِ اتحادیه‌ای برای دستمزدها و قراردادهای بهتر و نیز به مبارزاتِ سیاسی برای دستیابی به تضمین‌های دولتِ رفاه وابسته است. در این‌جا هم‌چنین می‌توان تحولِ چشم‌گیری را در مفاهیمِ نظری مشاهده کرد. در سال‌های ۱۸۴۰، انگلس بیش از همه عمدتاً بر کاهشِ سطحِ مادیِ شرایطِ زندگی که در آن زمان مسئله‌ی اصلی بود؛ تأکید می‌کرد؛ اما در دهه‌های بعد، هنگامی که شرایطِ زندگی به‌تدریج از خلالِ مبارزات به دست آمد، توجه او بیش‌ازپیش به ناامنی و بی‌ثباتیِ این دستاوردها معطوف شد؛ دستاوردهایی که او به‌هیچ‌وجه وجودِ آن‌ها را انکار نمی‌کرد (22/231).

از نظر مارکس و انگلس، موقعیتِ زندگی طبقه‌ی کارگر بی‌تردید در بنیادِ خود به جایگاهِ طبقاتیِ آن به‌عنوانِ کارگرانِ مزدیِ آزاد وابسته است؛ کارگرانی که نیروی کارِ خود را هم‌چون کالا می‌فروشند و در نتیجه ناگزیرند بپذیرند که محصولِ کارِ اضافیِ آنان به‌وسیله‌ی مالکانِ سرمایه تصاحب و انباشت شود. با این حال بر اساسِ تحلیل‌های آن‌ها، چگونگی و میزانِ این استثمار صرفاً توسطِ منافعِ اقتصادیِ صرف یا قوانینِ به‌اصطلاح طبیعی تعیین نمی‌شود. برعکس روابطِ میانِ طبقات از طریقِ مناسباتِ مشخصِ قدرت، سلطه و حقوقی که در جریانِ مبارزاتِ اجتماعی و سیاسی میانِ کنشگران پدید می‌آیند و دگرگون می‌شوند، شکلِ تاریخیِ معینی به خود می‌گیرند؛ شکلی که همواره قابلیتِ دگرگونی و تحولِ تاریخی دارد.

در حالی که تحلیلِ جایگاهِ طبقاتی که عمدتاً به‌وسیله‌ی مارکس تا سال‌های ۱۸۶۰ بسط داده شد، بر بررسی‌ای نظری و ژرف از تضادهای اجتماعی و دگرگونی‌های تاریخی بسیار بلندمدت و چندوجهی استوار بود (به‌ویژه در *ایدئولوژی آلمانی*، *گروندریسه* و *سرمایه*)، توصیفِ همه‌جانبه‌ی موقعیتِ زندگی طبقه‌ی کارگر که نخستین‌بار تا سال ۱۸۴۵ به‌وسیله‌ی انگلس در وضعیتِ طبقه‌ی کارگر در *انگلستان* تدوین شد، از نظرِ روش‌شناختی بیش‌تر بر داده‌ها و موادِ پژوهشی در آن بازه‌ی زمانی تکیه دارد و عمدتاً توصیفی است، نه مبتنی بر تحلیلِ تضادها. این اثر از حیثِ توصیفِ دگرگونی‌های متنوع و چندلایه‌ی جامعه‌ی انگلستان اثری منحصر به فرد است، اما از نظرِ روش‌شناسیِ نهفته در پسِ تفسیرهای خود، هنوز چندان بسط‌یافته و به‌لحاظِ روش‌شناختی پرداخته نشده است. دو فرضِ مربوط به روندِ تحول در این اثر به‌ویژه مسئله‌ساز بودند و بعدها خودِ انگلس نیز آن‌ها را تعدیل کرد: نخست، فرضِ ناپختگیِ ذهنی طبقه‌ی کارگر، و دوم، پیش‌بینیِ گرایشی خطی به سوی فقرزاییِ فزاینده و قطبی‌شدنِ طبقاتی.

این پیش‌بینی‌ها عمدتاً بر تجربه‌ی سال‌های بحرانی منتهی به ۱۸۴۸ استوار بودند؛ سال‌هایی که جنبش نوپای کارگری انگلستان از سر گذراند، پس از آن که جنبش‌های مطالبه‌ی حق رأی و مبارزات کارگری آن که از سال‌های ۱۸۲۰ در مسیر رشد و پیشروی قرار داشتند، از ۱۸۳۲ به بعد ناگزیر به پذیرش شکست‌های سنگینی شدند (مراجعه شود به وستر 1970a, 281–396). از آن‌جا که هر دو شرط بهبود موقعیت زندگی — یعنی موفقیت مبارزات مزدی و شکل‌گیری دولت رفاه از طریق دستیابی کارگران به اکثریت در مجلس عوام — تا ۱۸۴۸ تحقق نیافته بود، و نیز از آن‌جا که در آن وضعیت تاریخی تصور خیزش دوباره‌ی جنبش کارگری دشوار به نظر می‌رسید، وخامت فزاینده‌ی وضعیت اجتماعی به‌عنوان روندی برای آینده مدنظر گرفته شد؛ چنان‌که یکی از نخستین گزارش‌های ارسالی انگلس از لنکشر در سال ۱۸۴۲ با این جمله آغاز می‌شود: «وضعیت طبقات کارگر در انگلستان روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شود» (۴۶۴/۱). در وضعیت طبقه‌ی کارگر و مانیفست، این نگرش در چارچوب الگویی قرار می‌گیرد که توالی‌ای مرحله‌ای و برآمده از رابطه‌ی علت و معلولی را ترسیم می‌کند؛ توالی‌ای که از عدم مالکیت، وخامت وضعیت معیشتی، خشم و اعتراض، تصرف قدرت سیاسی و دگرگونی اجتماعی تشکیل شده است.

در این سناریوی توصیفی مبتنی بر گرایش‌های خطی، مانیفست (4/466–70)، با اتکا به بررسی مفصل‌تر وضعیت طبقه‌ی کارگر، به‌ویژه چهار بُعد مشخص موقعیت زندگی را از یک‌دیگر متمایز می‌کند: قطبی شدن طبقاتی (تحرك نزولي اجتماعي)، همسان‌سازی شرایط کار و زندگی از طریق تنزل آن‌ها، ازهم‌گسیختگی پیوندهای عاطفی و اجتماعی، و در عین حال غلبه بر این ازهم‌گسیختگی از طریق اجتماعی‌شدن وسایل تولید، حمل‌ونقل و ارتباطات.

قطبی‌شدن. با تمرکز سرمایه، قطبی‌شدن جامعه نیز تشدید می‌شود: از یک‌سو شمار کارگران مزدی فاقد مالکیت پیوسته افزایش و از سوی دیگر، تعداد سرمایه‌داران بزرگ و صاحبان قدرت اقتصادی کاهش پیدا می‌کند. هرچه بیش‌تر اعضای لایه‌های میانی سنتی و خرد [...] به درون پرولتاریا ریزش می‌کنند، زیرا سرمایه‌ی اقتصادی آنان برای شیوه‌ی تولید جدید کفایت نمی‌کند و مهارت‌ها و صلاحیت‌های شغلی آنان نیز در چارچوب این شیوه‌ی تولید ارزش خود را از دست می‌دهد (۴۶۹). هم‌چنین اعضای برخی مشاغل دانشگاهی و فکری — از جمله پزشکان، حقوقدانان، روحانیان، شاعران و دانشمندان — نیز به کارگران مزدی تبدیل می‌شوند (۴۶۵). بخشی از اعضای طبقه‌ی حاکم نیز به صف پرولتاریا رانده می‌شوند و عناصر فکری و آموزشی تازه‌ای را به آن وارد می‌کنند؛ از جمله بخشی از ایدئولوگ‌های بورژوازی که توانسته‌اند به درکی نظری از کل حرکت تاریخی دست پیدا کنند (471f).

همسان سازی از طریق تنزل شرایط زندگی. برای گروه‌هایی که به پرولتاریا تبدیل شده‌اند (به جز لومپن پرولتاریایی که معیشت آن بر درآمدهای اتفاقی و ناپایدار استوار است)، صنعت بزرگ (۴۶۳) و سلطه‌ی سرمایه، موقعیت‌های زیستی فشرده و همسانی پدید می‌آورند: (470f) کاهش مهارت‌ها و صلاحیت‌های حرفه‌ای (کار استقلال خود را از دست می‌دهد، یکنواخت و بی‌جاذبه می‌شود و به چند حرکت ساده تقلیل پیدا می‌کند)؛ انضباط استبدادی کارخانه (که از سوی ناظران و نیز ریتم ماشین‌ها اعمال می‌شود)؛ اشتغال ناامن (که به نوسان‌های بازار و رقابت میان کارگران پراکنده وابسته است)؛ دستمزدهایی که متناسب با این وضعیت تا سطح معیشت حداقلی تنزل پیدا می‌کنند و سرانجام گسترش فقر و بینوایی در محله‌های فقیرنشین شهرهای صنعتی. این تنزل شرایط، هم‌زمان به‌منزله‌ی همسان‌شدن موقعیت‌های زندگی در دیگر شاخه‌های اقتصادی نیز درک می‌شود؛ آن هم بر اساس الگوی مناسبات کار در صنایع بزرگ نساجی (۳۶۰/۲-۴۲۹) و شرایط زندگی در شهرهای صنعتی (۲۵۶-۳۰۵). علت این وضعیت در فناوری، یعنی در «ماشین‌آلات» جستجو می‌شود. منافع و موقعیت‌های زندگی کارگران بیش‌ازپیش به یک‌دیگر نزدیک می‌شوند، زیرا ماشین‌آلات هرچه بیش‌تر تفاوت‌های میان انواع کار را از میان می‌برند و دستمزدها را تقریباً در همه‌جا به سطحی یکسان و پایین تنزل می‌دهند» (4/470).

ازهم‌گسیختگی پیوندهای اجتماعی. انگلس در وضعیت طبقه‌ی کارگر نوعی تز فروپاشی یا ازهم‌گسیختگی را بسط می‌دهد که در توصیف مفصل «جامعه‌ای که به انبوهی از اتم‌ها تجزیه شده است» (۳۰۴/۲)، سست‌شدن همه‌ی پیوندهای اجتماعی (۳۵۸) و «غیراخلاقی‌شدن و زوال اخلاقی» (343f) بازتاب پیدا می‌کند. بنا بر مانیفست که چکیده‌ی این توصیف را ارائه می‌کند، بورژوازی با ابزارهای سلطه‌ی خود همه‌ی مناسبات و پیوندهای صنفی، فتودالی، پدرسالارانه و به‌ظاهر صمیمانه‌ی میان انسان‌ها و فرادستان آنان و تصورات و نگرش‌های متناظر با آن‌ها را نیز از میان برده است؛ به‌گونه‌ای که آن‌ها را در «آب یخ‌زده‌ی حسابگری خودخواهانه» غرق کرده و چیزی جز «منافع برهنه» و «پرداخت نقدی و بی‌عاطفه» برجای نگذاشته است (4/464f). این سناریوی فروپاشی هنجارهای اجتماعی و گسست روابط اجتماعی — به معنایی که بعدها دورکیم از آن با مفهوم آنومی توصیف کرد — فقط روابط عمودی میان طبقات را دربرنمی‌گیرد، بلکه شامل اشکال همبستگی زندگی روزمره نیز می‌شود. ازاین‌رو در نتیجه‌ی گسترش صنعت بزرگ، همه‌ی پیوندهای خانوادگی پرولتاریا ازهم‌گسیخته‌اند (۴۷۸). بدین ترتیب طبقه‌ی کارگر بر اساس تصویری از توده‌ای متمیزه‌شده و منفعل تفسیر می‌شود.

ارتباط و ارتباطات. مارکس و انگلس هر دو تأکید می‌کنند که این همگنی ناشی از موقعیت زیستی مشترک و تنزل‌یافته‌ی «طبقه در خود» یا طبقه در برابر سرمایه، به‌هیچ‌وجه به‌خودی‌خود به اتحاد این توده‌ی ازهم‌گسیخته منجر نمی‌شود. برای آن که این توده به «طبقه برای خود» تبدیل شود، باید وضعیت «توده‌ای که بر اثر رقابت پراکنده و متفرق شده است» (۴۷۰) و متشکل از افراد منزوی است، پشت سر گذاشته شود؛ یعنی اجتماعی شدن روابط میان آنان تحقق پیدا کند. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری صنعتی خود زمینه‌ی این فرایند را فراهم می‌کند، زیرا کارگران را در واحدهای بزرگ تولیدی، تجمع‌های بزرگ شهری و نیز از طریق گسترش وسایل حمل‌ونقل و ارتباطات، به‌صورت فیزیکی در کنار یک‌دیگر قرار می‌دهد (466f).

مارکس این موضوع را در سال ۱۸۵۲ در هجدهم برومر از طریق مقایسه با دهقانان خرده‌مالک فرانسوی روشن کرده است: «آنان توده‌ای عظیم را تشکیل می‌دهند که اعضای آن در شرایطی مشابه زندگی می‌کنند، بی‌آن که روابط متنوعی با یک‌دیگر برقرار کنند. شیوه‌ی تولید آنان به‌جای آن که آن‌ها را در مناسبات متقابل با یک‌دیگر قرار دهد، آنان را از یک‌دیگر منزوی می‌کند. این انزوا به‌واسطه‌ی ضعف وسایل ارتباطی فرانسه و فقر دهقانان تشدید می‌شود. [...] هر خانواده‌ی دهقانی منفرد تقریباً نیازهای خود را به‌تنهایی برآورده می‌کرد. تا آن‌جا که میلیون‌ها خانواده در شرایط اقتصادی معینی زندگی می‌کنند که شیوه‌ی زندگی، منافع و سطح فرهنگی آنان را از دیگر طبقات جدا می‌کند و در برابر آن‌ها قرار می‌دهد، آنان یک طبقه را تشکیل می‌دهند. اما تا آن‌جا که در میان دهقانان خرده‌مالک فقط پیوندی محلی وجود دارد و همانندی منافع آنان به پیدایش هیچ احساس همبستگی، هیچ پیوند ملی و هیچ سازمان‌یابی سیاسی در میان آنان منجر نمی‌شود، آنان یک طبقه را تشکیل نمی‌دهند. در نتیجه آنان قادر نیستند منافع طبقاتی خود را به نام خودشان، چه از طریق پارلمان و چه از طریق یک مجمع نمایندگی مطرح و پی‌گیری کنند. آنان نمی‌توانند نمایندگی خود را برعهده بگیرند؛ بلکه باید کسی آنان را نمایندگی کند» (8/198).

2.3 منافع طبقاتی. این که ابعاد گوناگون موقعیت اجتماعی چگونه از سوی طبقات اجتماعی به‌صورت عملی تجربه و چگونه به کنش طبقاتی تبدیل می‌شوند، در آثار مارکس و انگلس به‌صورت منسجم و با صورت‌بندی مفهومی دقیق بسط پیدا نکرده‌اند. در این زمینه مارکس و انگلس هنوز تا حد زیادی در چارچوب محدودیت‌های رشد علوم در سده‌ی نوزدهم حرکت می‌کردند. نخست از سال‌های ۱۸۹۰ به بعد بود که تا حد زیادی در واکنش به خود جنبش‌های کارگری — عناصر نوعی جامعه‌شناسی و روان‌شناسی رفتار توده‌ای و نیز فرهنگ‌ها، ذهنیت‌ها و هابیتوس (منش‌ها و گرایش‌های درونی‌شده) محیط‌های

طبقاتی شکل گرفت و بسط یافت. تامپسون (۱۹۶۳) که شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر اولیه را بر پایه‌ی گسترده‌ترین پژوهش تجربی موجود تا آن زمان بررسی کرده است، تعین‌یافتگی از طریق شرایط بیرونی و خودآفرینی عملی طبقه‌ی کارگر را دو امر متضاد و ناسازگار با یک‌دیگر نمی‌داند: «طبقه‌ی کارگر فقط ساخته نشد، بلکه هم‌زمان خود نیز آفریننده‌ی خودش بود (۱۹۸۷، ۱۰۹، مقایسه کنید با ۷). او این جفت مفهومی متضاد را به‌صورت اکتشافی و نه جزم‌اندیشانه به کار می‌گیرد و از این طریق می‌تواند نحوه‌ی تأثیرگذاری متقابل و مکمل آن‌ها را نشان دهد.

در واقع این دو چشم‌انداز بدو در وضعیت طبقه‌ی کارگر نه به‌منزله‌ی دو دیدگاه ناسازگار با یک‌دیگر، بلکه به‌عنوان دو حالت یا سناریوی بدیل ممکن صورت‌بندی شده بودند. این دو سناریو گرایش‌های کنشی، آرایش‌های طبقاتی و روندهای اقتصادی را در قالب الگوهای سیر تاریخی مشخص که هنوز از نظر روش‌شناختی به‌قدر کافی پرداخته و بازاندیشی نشده بودند، در کنار یک‌دیگر گرد می‌آورند. این دو سناریو سپس در فقر فلسفه و مانیفست صورت‌بندی شدند و در آن‌جا چنان در کنار یک‌دیگر به کار رفتند که گویی با مفاهیم اکتشافی هم‌خوان سروکار داریم.

انگلس در وضعیت طبقه‌ی کارگر از وخامت فزاینده‌ی اوضاع معیشتی سخن می‌گوید که بر اثر بحران‌های اقتصادی و رقابت بین‌المللی تشدید می‌شود. اگر جایگاه انگلستان در بازار جهانی تنزل پیدا کند، اکثریت پرولتاریا هرچه بیش‌تر به جمعیتی مازاد و بی‌فایده تبدیل خواهد شد و دیگر انتخابی جز گرسنگی یا انقلاب نخواهد داشت (۵۰۳/۲). اما اگر انگلستان بتواند موقعیت خود را حفظ کند، بحران‌های تجاری همراه با گسترش صنعت و افزایش شمار پرولتاریا، به‌تدریج خشن‌تر و هولناک‌تر خواهند شد. در این صورت پرولتاریا [...] به‌زودی — به‌جز چند میلیونر — تقریباً سراسر ملت را دربر خواهد گرفت و آنگاه خواهد دید که سرنگون کردن نظم اجتماعی موجود تا چه اندازه برایش آسان است و پس از آن انقلاب فرا خواهد رسید» (2/503f). انگلس در ادامه اضافه می‌کند که در واقع همه‌ی شواهد حاکی از آن است که بحران‌های تجاری که به نظر او نیرومندترین اهرم رشد مستقل پرولتاریا بودند در پیوند با رقابت خارجی و ورشکستگی روزافزون طبقه‌ی متوسط این روند را شتاب خواهند بخشید و کار را زودتر یکسره خواهند کرد (504).

با این‌همه انگلس بر این نکته آگاه است که در این‌جا فقط یکی از حالت‌های ممکن را توصیف می‌کند؛ حالتی که تحقق آن به‌اگری وابسته است که به نحوه‌ی برخورد بورژوازی و پرولتاریا بستگی دارد: «اگر بورژوازی انگلستان تا آن زمان در برخورد خود تجدیدنظر نکند و همه‌ی نشانه‌ها گویای آن است که بعید

است چنین کاری را انجام دهد، انقلابی به وقوع خواهد پیوست که هیچ‌یک از انقلاب‌های قبلی با آن قابل مقایسه نخواهد بود. [...] جنگ فقرا علیه ثروتمندان خونین‌ترین جنگی خواهد بود که تاکنون رخ داده است» (۵۰۴). در مقابل امکان تحقق حالت بدیل که به مراتب مسالمت‌آمیزتر است، بر پایه‌ی نمونه‌های تجربی مبارزات اتحادیه‌ای در انگلستان که می‌توانند به بهبود موقعیت کارگران منجر شوند و نیز بر پایه‌ی گسترش آموزش و افزایش توان کارگران برای چانه‌زنی و توافق منطقی استوار است. از همین‌رو انگلس می‌نویسد: «اگر کارگران انگلستان اندیشه‌های سوسیالیستی را بپذیرند، اقدامات آنان در برابر بورژوازی خشونت و زمختی خود را از دست خواهند داد» (505).

مارکس در فقر فلسفه توصیف‌ها و ارزیابی‌های ارائه‌شده در وضعیت طبقه‌ی کارگر را مبنای صورت‌بندی مفهومی و تحلیلی خود قرار می‌دهد؛ صورت‌بندی‌ای که به مفهوم شکل‌گیری «طبقه برای خود» (۱۸۱/۴) از رهگذر مبارزات اتحادیه‌ای و سازمان‌های مبارزاتی منجر می‌شود. در مانیفست نیز سعی می‌شود این دو حالت ممکن دیگر نه به‌عنوان دو بدیل ناسازگار با یک‌دیگر، بلکه به‌مثابه دو مرحله‌ی پیاپی تحول طبقاتی به هم پیوند داده شوند. ایده‌ی انقلاب اجتناب‌ناپذیر نیز در سال ۱۸۶۷، در سرمایه، جلد اول، از نظر مفهومی در قالب ایده‌ی «انقلاب میان‌بر» صورت‌بندی صریح‌تری می‌یابد: بر اساس این ایده انقلاب پرولتری که از دل قطبی‌شدن شدید اجتماعی سر برمی‌آورد، ناگزیر مرحله‌ی طولانی شکل‌گیری تاریخی قدرت متقابل را مرحله‌ای که بورژوازی برای استقرار قدرت خود هنوز به آن نیاز داشت، کنار می‌گذارد و از آن عبور می‌کند. سرانجام در آنتی‌دورینگ (1877/78) نیز بار دیگر سعی می‌شود تا الگوی شکل‌گیری فعال قدرت متقابل در چارچوب الگوی تحول اجتناب‌ناپذیر جای داده شود.

به موازات این روند مارکس و انگلس پس از ۱۸۴۸، تحت تأثیر تحولات جدید جهانی، الگوی قدرت متقابل خود را نیز بسط می‌دهند؛ الگویی که چشم‌انداز شکل‌گیری نهادهای خودگردان سیاسی و اقتصادی را ترسیم می‌کند؛ نهادهایی که از سرمایه‌داری فراتر می‌روند. با این حال تنش میان این دو حالت ممکن همچنان پابرجا می‌ماند. انگلس سرانجام در واپسین سال‌های زندگی خود می‌کوشد این تعارض را برطرف کند. او در مقدمه‌ای که در سال ۱۸۹۲ بر وضعیت طبقه‌ی کارگر نوشت (22/265ff)، به شیوه‌ی استدلالی نخستین خود بازمی‌گردد و بر این دیدگاه تأکید می‌کند که گذار به جامعه‌ای نوین می‌تواند از مسیرهای متفاوتی تحقق پیدا کند؛ مسیرهایی که بسته به شرایط تاریخی و ویژگی‌های هر کشور، شکل‌های متفاوتی به خود می‌گیرند.

با وجود این دشواری‌ها در تکوین نظری، در سناریوهای تحول و نیز در پژوهش‌های تاریخی مارکس و انگلس طبقات و فراکسیون‌های گوناگون طبقاتی، همچنین شرایط مبارزاتی ویژه‌ی هر کشور، به تدریج با وضوح و تمایز بیش‌تری ترسیم می‌شوند. تکوین نظری و تحلیل طبقاتی نیز از یک‌سو بر همین تمایزگذاری‌های دقیق‌تر و پیش‌برنده و از سوی دیگر بر برخی ساده‌سازی‌های مسئله‌ساز این آثار استوار شدند و آن‌ها را مبنای کار خود قرار دادند.

زیرگروه‌های طبقات مردمی. از یک‌سوی تفاوت‌های نوع‌شناختی بنیادین منافع یا مواضع طبقات مردمی به مثابه یکی از مسائل اساسی جنبش‌های کارگری مورد بحث قرار می‌گیرد. برای نمونه مانیفست (4/465، 471ff) بدون مدنظر گرفتن آن بخش از روشنفکران دانشگاهی و تحصیل‌کرده‌ی بورژوا که با نگرشی انتقادی به جنبش کارگری می‌پیوندند — سه زیرگروه اصلی طبقات مردمی را از یک‌دیگر متمایز می‌کند؛ زیرگروه‌هایی که مارکس و انگلس تفاوت‌های آن‌ها را ناشی از جایگاه طبقاتی و جهت‌گیری اجتماعی و سیاسی آنان می‌دانند: ۱. لومپن‌پرولتاریای فاقد جایگاه طبقاتی که ناگزیر است جهت‌گیری خود را با فرصت‌های متغیر بیرونی تطبیق دهد و به نیروهای نیرومندتر تکیه کند؛ ۲. محیط‌های اجتماعی مردمی محافظه‌کار و خرده‌بورژوا که در مسیر تنزل اجتماعی قرار دارند و خواهان بازگشت به نظم‌های صنفی یا به‌طور کلی نظم‌های ارتجاعی‌اند و سرانجام ۳. طبقه‌ی واقعی کارگران مزدبگیر صنعتی. دست‌کم در مانیفست این طبقه فقط بخشی از طبقات مردمی تلقی می‌شود که در پی ایجاد نمایندگی مستقل اتحادیه‌ای و سیاسی خود در برابر بورژوازی است.

اگرچه در این‌جا شکل‌گیری این سه موضع از منظر نظریه‌ی ذهنیت تبیین نمی‌شود، با این حال به‌روشنی پیداست که این مواضع نه برآمده از موقعیت کنونی افراد به‌عنوان کارگران مزدی‌اند که چنین برداشتی با نظریه‌ی بازتاب یا رویکرد انتخاب عقلانی مبتنی بر منافع هم‌خوانی داشت، بلکه ریشه در پیشینه‌ی تاریخی آن‌ها به‌عنوان فراکسیون‌های گوناگون طبقات مردمی دارد و در جریان این تجربه‌ی تاریخی شکل گرفته و تثبیت شده است.

الگوهای ملی تحول. تفاوت‌ها در میزان رادیکالیسم مبارزاتی در نهایت نه فقط به ویژگی‌های فردی، بلکه به الگوهای متفاوت تحول ملی نیز نسبت داده می‌شوند؛ الگوهایی که در نهادها و الگوهای رفتاری ریشه دوانده‌اند. به‌همین دلیل انگلس در وضعیت طبقه‌ی کارگر مسئله‌ی بنیادین نظریه‌ی طبقاتی یعنی این پرسش که جنبش کارگری چگونه می‌تواند به نیرویی سیاسی و مستقل تبدیل شود را از خلال مقایسه‌ی جنبش کارگری فرانسه و انگلستان بررسی می‌کند. از نظر او رادیکالیسم کارگران بیش از هر

چیز به اهدافِ مبارزه مربوط نمی‌شود، بلکه به رادیکالیسم شیوه‌های مبارزه نیز بستگی دارد. این که کارگران انگلستان بیش‌تر از طریق اتحادیه‌های کارگری و اعتصاب مبارزه می‌کنند، در حالی که کارگران فرانسه بیش‌تر از راه کنش سیاسی و قیام‌های قهرآمیز، از نظر او به این معنا نیست که کارگران انگلستان از رادیکالیسم یا «شهامت انقلابی» (۴۴۳/۲) کم‌تری برخوردارند. او منشأ این تفاوت را نه در ویژگی‌های اخلاقی خودِ کارگران، بلکه در الگوهای متفاوتِ تحولِ ملی می‌بیند: «کارگران انگلستان از نظر شجاعت از هیچ ملتی کم نمی‌آورند؛ آنان به همان اندازه‌ی فرانسویان پرتکابو هستند، اما به شیوه‌ای دیگر مبارزه می‌کنند. فرانسویان که گرایش سیاسی بیش‌تری دارند، با ناهنجاری‌های اجتماعی نیز از راه سیاست مبارزه می‌کنند؛ اما انگلیسی‌ها که سیاست برای آنان فقط در خدمتِ منافع و جامعه‌ی بورژوازی معنا دارد، به جای مبارزه با دولت، مستقیماً با بورژوازی مبارزه می‌کنند و این مبارزه دست‌کم در شرایطِ کنونی صرفاً از راه‌های مسالمت‌آمیز می‌تواند مؤثر باشد» (441).

2.4. قدرتِ متقابلِ اتحادیه‌ای. مفهومِ تطور به‌سوی «طبقه برای خود» در فقر فلسفه بر الگوی تاریخی انقلابِ بورژوازی استوار است. بر اساس این الگو پیش‌شرط‌های استقرارِ نظمِ اجتماعی جدید باید از پیش در بطنِ نظمِ کهن فراهم شوند: سطحِ بالای رشدِ نیروهای مولده‌ی اقتصادی و در نتیجه رشدِ طبقه‌ی کارگر؛ دستیابی به قدرتِ متقابلِ نهاده‌ی، به‌ویژه از طریق جنبشِ اتحادیه‌ای و نیز شکل‌گیری شیوه‌ها و افق‌های عقلانیِ کنش در میانِ کارگران.

همسانی با تکوینِ تاریخی طبقه‌ی بورژوا. در این فرایند، پیش از مرحله‌ی انقلابِ سیاسی که طی آن نظمِ کهن سرنگون شد و جامعه‌ی جدید شکل گرفت، مرحله‌ای طولانی و پرتلاش از شکل‌گیری طبقه قرار داشت؛ مرحله‌ای که در آن نیروهای مولده‌ی جدید توسعه یافتند و قدرتِ متقابلِ نهاده‌ی که نقطه‌ی آغازِ آن ائتلاف‌های محدود علیه فئودالیسم و شهرهای خودگردان بود. در مانیفستِ مراحلِ تحولِ بورژوازی با دقت بیش‌تری ترسیم می‌شوند: «بورژوازی محصول [...] رشته‌ای از دگرگونی‌ها در شیوه‌های تولید و مبادله است که با پیشرفتِ متناظرِ سیاسی همراه بوده‌اند. این طبقه، نخست به‌صورتِ قشری فرودست تحتِ سلطه‌ی فئودال‌ها، سپس در قالبِ انجمن‌های مسلح و خودگردان در کمونیت‌های شهری، در جایی به‌صورتِ جمهوریِ مستقلِ شهری و در جایی دیگر به‌مثابه طبقه‌ی سومِ مالیات‌پرداز در نظامِ سلطنتی، و سرانجام در دورانِ مانوفاکتور به‌عنوانِ نیرویی متقابل در برابرِ اشراف پدیدار شد و سرانجام [...] در دولتِ نمایندگیِ مدرن، انحصارِ قدرتِ سیاسی را به دست آورد» (464). بدین ترتیب مانیفست از همان زمان دربردارنده‌ی مفهومِ شکل‌گیریِ تدریجیِ قدرتِ متقابل، از رهگذرِ انجمن‌ها و

نهادهای خودگردان است. این مفهوم همچنین به فرایند شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر نیز بسط داده می‌شود.

بلوغ بالای نیروهای مولده. در قعر فلسفه این امر به‌عنوان یکی از پیش‌شرطهای تصرفِ قدرتِ سیاسی مطرح می‌شود. در این‌جا نیروهای مولده فقط به ابزارهای مادی کار محدود نمی‌شوند، بلکه خود انسان‌های مزدبگیر را نیز دربرمی‌گیرند: «اگر طبقه‌ی تحت‌ستم بخواهد خود را رها کند، باید مرحله‌ای فرا رسیده باشد که در آن نیروهای مولده‌ای که تاکنون پدید آمده‌اند و نهادهای اجتماعی موجود دیگر نتوانند در کنار یک‌دیگر به بقای خود ادامه دهند. از میان همه‌ی ابزارهای تولید، بزرگ‌ترین نیروی مولده خود طبقه‌ی انقلابی است. سازمان‌یابی عناصر انقلابی به شکل یک طبقه، مستلزم آن است که همه‌ی نیروهای مولده‌ای که اساساً می‌توانستند در بطن جامعه‌ی کهن تکامل پیدا کنند، به مرحله‌ی کمال خود رسیده باشند» (181). منظور پیش از هر چیز شکل‌هایی از تولید تعاونی و اجتماعی‌شده در سطح بنگاه و فراتر از آن است که بر پایه‌ی مهارت‌های کاری و فناوری‌های پیشرفته استوارند و دیگر با شکل‌های نهادی مدیریتِ خودکامه‌ی بنگاه و تصاحب خصوصی مازاد تولید سازگار نیستند.

مبارزات اتحادیه‌ای و اشکال مذاکره و توافق. مارکس و انگلس از همان سال‌های ۱۸۴۰ این موضوع را در کانون تأملات خود قرار می‌دهند که طبقه‌ی کارگر چگونه می‌تواند نه فقط به‌مثابه عاملی در تولید، بلکه همچنین به‌عنوان قدرتی متقابل، مبارز و نهادینه، تکوین پیدا کند. آنان به‌ویژه نشان می‌دهند که پراکسیس طبقاتی صرفاً کنشی ذهنی نیست که از موقعیت عینی طبقاتی ناشی شود، بلکه خود نیز واقعیت‌های عینی نهادی را پدید می‌آورد. پراکسیس طبقاتی هرچند از پردازش تجربه‌ی موقعیت اجتماعی آغاز می‌شود، یعنی از ذهن: از شکل‌گیری اندیشه‌ای مشترک، یعنی تصویری مشترک از کنش (مقاومت، مبارزه)، از مسیر کنش (رفع رقابت، ائتلاف، سازمان‌یابی) و نیز از ابزار برون‌رفت، یعنی قدرت متقابل حقوقی - نهادی، آغاز می‌شود» (181-180). اما مسئله‌ی تعیین‌کننده این است که در جریان مبارزات اقتصادی طبقاتی، واقعیتی اجتماعی و تا حدی مستقل شکل می‌گیرد؛ عرصه‌ای از مبارزه که در آن کارگران و کارفرمایان در قالب سازمان‌های صنفی با یک‌دیگر رویارو می‌شوند، مذاکره می‌کنند و به توافق می‌رسند و در همین فرایند شکل‌های اجتماعی - فرهنگی، سازمانی و حقوقی - نهادی خاص خود را به‌گونه‌ای پایدار پدید می‌آورند. در این فرایند چندمرحله‌ای پراکسیس که از منطق درونی خاص خود پیروی می‌کند، چشم‌اندازهای پیش‌برنده فقط به تدریج روشن‌تر می‌شوند؛ بدین‌سان که کارگران منفرد از رهگذر پراکسیس مبارزاتی خود به شکل ائتلاف‌ها سازمان‌یابی می‌شوند و این ائتلاف‌ها نیز به نوبه‌ی

خود با فراتر رفتن از محدودیت‌های محلی یا صنفی، دست‌کم در سطح ملی با یک‌دیگر متحد می‌شوند. در نتیجه کنش کارگران یا نمایندگان آنان نه واکنشی بی‌واسطه به موقعیت طبقاتی تحت ستم تلقی می‌شود، بلکه در چارچوب شرایط و قواعد بازی عرصه‌ی عمل نسبتاً مستقلی شکل می‌گیرد که هم ابعاد نهادی دارد و هم ابعاد غیرنهادی.

این‌که این عرصه‌ی عمل چگونه شکل می‌گیرد، انگلس در فصل «جنبش‌های کارگری» از کتاب وضعیت طبقه‌ی کارگر، آن را به‌مثابه فرایندی چندمرحله‌ای برای جست‌وجوی شکلی متناسب برای اپوزیسیون تحلیل می‌کند (۴۳۲/۲)؛ فرایندی که می‌توان آن را به همان اندازه، فرایندی از مبارزه و یادگیری نیز تلقی کرد (Vester 1970a, 18–29؛ هم‌چنین مراجعه کنید به Vester 1981). به گفته‌ی انگلس اپوزیسیون با ابتدایی‌ترین و ناآگاهانه‌ترین شکل اعتراض آغاز می‌شود (۴۳۲/۲)، یعنی با دزدی فردی. این اعتراض در دوره‌ی ممنوعیت ائتلاف‌ها (۱۸۰۰–۲۴)، به کنش جمعی طبقه‌ی کارگر بدل می‌شود؛ کنشی که نخست به‌صورت محلی و با توسل به خشونت در برابر ورود ماشین‌آلات مقاومت می‌کرد و سپس از طریق اتحادیه‌های کارگری در آغاز غیرقانونی، تا زمان لغو ممنوعیت ائتلاف‌ها در سال ۱۸۲۴، حق آزادی تشکل را به دست آورد (همان‌جا). بدین ترتیب تشکل‌های کارگری و صندوق‌های همبستگی (در زمان اعتصاب و بیکاری) به تشکل‌ها و صندوق‌های قانونی تبدیل شدند و حق مذاکره‌ی جمعی با کارفرمایان نیز نهادینه شد؛ به این معنا که کارگران در همه‌ی شاخه‌های فعالیت می‌توانستند به‌صورت جمعی و به‌مثابه نیرویی سازمان‌یافته درباره‌ی مقیاس عمومی دستمزدها (امروزه: قراردادهای جمعی سراسری کار) و نیز برای نمونه درباره‌ی استخدام کارآموزان با کارفرمایان مذاکره کنند (433؛ هم‌چنین مراجعه کنید به ff۱۷۸/۴).

مارکس در فقر فلسفه تأکید می‌کند که برای کارگران حفظ تشکل‌های اتحادیه‌ای ممکن است حتی از حفظ سطح دستمزد نیز مهم‌تر شود (۱۸۰/۴). آنچه در این‌جا با آن روبه‌رو هستیم، فرایندی از قانون‌مند، نهادینه‌شدن و استقلال‌یافتن تدریجی است. در قانون اتحادیه‌های کارگری سال ۱۸۲۵، ائتلاف‌ها با مصوبه‌ای پارلمانی به رسمیت شناخته شدند و از یک «واقعیت اقتصادی» به «واقعیتی قانونی» تبدیل شدند (۱۷۸). در ادامه‌ی این فرایند، سازمان‌دهی و حفظ ائتلاف‌ها (۱۷۹) خود به هدفی مستقل بدل شد. این قانونی‌شدن که گایگر (1949) آن را «نهادینه‌شدن تضاد طبقاتی» (۱۸۲) تحلیل کرده است، در خدمت منافع هر دو طرف برای برقراری روابط کاری باثبات و قابل اتکا بود. بالاین‌حال در نتیجه‌ی این

همکاری نهادی، وزن و منافع مستقل سازمان‌های صنفی نیز به تدریج استحکام و استقلال بیشتر یافت.

الگوی نخبگان - توده‌ها. براساس تفسیر انگلس با نهادینه شدن مبارزات، شیوه‌های تعامل نیز عقلانی‌تر می‌شوند. او از جمله ویژگی‌های جنبش کارگری نوپا را خشم عمیق پرولتاریا نسبت به سرکوبگران خود، خون‌ریزی، انتقام‌جویی و خشم برمی‌شمارد (۵۰۵/۲). انگلس این ضعف‌های کارگران را به بی‌بندوباری ناشی از لذت‌جویی، فقدان دوراندیشی و ناتوانی در سازگار شدن با نظم اجتماعی و به‌طور کلی به ناتوانی آنان در چشم‌پوشی از لذت‌آنی به سود منفعتی دوردست نسبت می‌دهد (۳۵۵). به بیان دیگر از نظر او آنان از توان به تعویق انداختن ارضای امیال برخوردار نبودند. به باور انگلس غلبه بر این وحشی‌گری و زمختی (۵۰۵) از طریق تربیت اخلاقی امکان‌پذیر است (۳۴۳؛ هم‌چنین مراجعه کنید به ۴۶۹)؛ فرایندی که گایلینگ (۱۹۸۵، ۴۰-۶۳) آن را «اخلاقی‌شدن» می‌نامد. در مقابل اگر عناصر آموزشی سوسیالیستی و کمونیستی در میان کارگران گسترش پیدا کند و بورژوازی نیز در رفتار خود تجدیدنظر کند، مبارزه می‌تواند روندی بسیار مسالمت‌آمیز داشته باشد (2/504f). با این حال این الگو که انگلس در این‌جا هنوز از آن استفاده می‌کند و بر پایه‌ی تقابل توده‌ی ناپخته و احساساتی با نخبگان خویشتن‌دار و ریاضت‌کش استوار است، پس از ۱۸۴۸ دیگر درباره‌ی جنبش کارگری به کار نمی‌رود و پژوهش‌های مربوط به جنبش کارگری آغازین نیز آن را به چالش کشیده‌اند.

۲.۵ مبارزه‌ی سیاسی. مارکس و انگلس همانند جنبش‌های کارگری بازه‌های زمانی بعدی، در سراسر زندگی با این مسئله دست‌وپنجه نرم کردند که تبدیل مبارزات اقتصادی جنبش‌های کارگری به مبارزه برای کسب قدرت سیاسی، فرایندی به همان اندازه دشوار بود که می‌توانست با موانعی روبه‌رو شود. با وجود این دشواری‌ها آنان برخلاف دیدگاهی که بعدها برای لنین اهمیت محوری پیدا کرد، بر این باور نبودند که کارگران مزدبگیر به‌طور خودانگیخته هرگز از سطح آگاهی منافع اقتصادی و اتحادیه‌ای فراتر نخواهند رفت. برعکس آنان حتی قبل از ۱۸۴۸، با نگاهی دوراندیشانه از پویایی درونی در مبارزات اتحادیه‌ای سخن گفتند که به سیاسی‌شدن این مبارزات منجر خواهد شد. با این حال چشم‌انداز نظری آنان در این زمینه دستخوش تغییر شد. انگلس در وضعیت طبقه‌ی کارگر هنوز با تفصیل فراوان به ابزارهای مادی و معنوی مبارزه و اعمال فشار می‌پردازد که کارگران انگلستان در مبارزات کارگری خود به کار می‌گرفتند و این مبارزات را «مدرسه‌ی جنگی» برای دستیابی به هدف نهایی یک انقلاب سیاسی می‌دانست (۴۴۱/۲). در عین حال هدف دیگری نیز وجود داشت و آن پیش‌برد اصلاحاتی پیرامون

حقوق کار و حقوق اجتماعی در چارچوب نظام نمایندگی تحت سلطه‌ی بورژوازی بود؛ به‌ویژه در مبارزه برای قانونی‌شدن روز کار ده‌ساعته و اصلاح قانون فقر (446).

از آنجایی که پارلمان پس از اصلاح قانون انتخابات ۱۸۳۲ تحت سلطه‌ی بورژوازی قرار گرفته بود، تا حد زیادی مانع پیشبرد سیاست‌های رفاه اجتماعی می‌شد، از سال ۱۸۳۴ «منشور حق رأی همگانی» و جنبش چارتیست شکل گرفت؛ جنبشی که امید داشت با کسب اکثریت کرسی‌های مجلس عوام به این هدف دست پیدا کند (۴۴۴/۲-۵۵). با این حال تا سال‌های ۱۸۴۰ این مسیر سیاسی‌شدن عملاً به بن‌بست رسیده بود. مبارزات طبقاتی اتحادیه‌ای در انگلستان با وجود وحدت‌شان نتوانستند به مبارزه‌ای سیاسی تبدیل شوند که در آن طبقه‌ی کارگر به‌مثابه نیروی سیاسی یا حزبی مستقل و متمایز از بورژوازی پا به عرصه می‌گذاشت؛ نیرویی که در صورت دستیابی به قدرت در پارلمان و دولت می‌توانست دگرگونی مستقل جامعه را نیز در دستور کار قرار دهد (445-49, 454f) امیدهایی به جنبش چارتیستی بودند (مراجعه کنید به ۴۷۱، ۱۹۰/۴)، که برآورده نشد. تا سال ۱۸۴۸، طرح تشکیل یک حزب سیاسی مستقل فقط در «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» که سازمانی بسیار کوچک و غالباً غیرقانونی اعلام‌شده بود، توانست متحقق شود.

متناسب با این وضعیت بن‌بست، در *مانیفست کمونیست* دو چشم‌انداز «قدرت متقابل» و «انقلاب میان‌بر» هنوز بی‌هیچ پیوند نظری در کنار یک‌دیگر قرار دارند. از یک سو *مانیفست* بر آن است که کارگران با تشکیل «ائتلاف»ها و از رهگذر مبارزه بر پراکندگی ناشی از منافع جزئی محلی و منطقه‌ای، بنگاهی و شاخه‌ای غلبه کنند. بدین‌ترتیب سازمان‌یابی پرولتاریا به‌مثابه‌ی طبقه با وجود شکست‌ها و عقب‌نشینی‌ها پیوسته از نو شکل می‌گیرد، هرچه بیش‌تر خصلتی سیاسی، متمرکز و ملی پیدا می‌کند و حتی پذیرش برخی از مطالبات کارگران را در قالب قانون بر دولت تحمیل می‌کند؛ چنان‌که تصویب قانون ده‌ساعت‌کار در انگلستان نمونه‌ای از آن است (۴۷۱/۴). در نهایت نیز «جنبش پرولتری» به‌مثابه‌ی «جنبش مستقل اکثریت عظیم، در راستای منافع اکثریت عظیم» شکل می‌گیرد (۴۷۲). از سوی دیگر همین روایت از فرایند ائتلاف و جنبشی فعال و مبارز که بارها بر اثر شکست‌ها گسسته می‌شود، فقط در چهار بند بعد به جمع‌بندی‌ای منجر می‌شود که این فرایند را از نظر مفهومی به ضرورتی قانون‌وار و گریزناپذیر نزدیک می‌کند: «پیشرفت صنعت که بورژوازی حامل بی‌اراده و بی‌مقاومت آن است، به‌جای انزوایی که رقابت بر کارگران تحمیل می‌کند، اتحاد انقلابی آنان را از طریق تشکیل‌یابی پدید می‌آورد»

(۴۷۳-۴۷۴). به همین دلیل مارکس و انگلس نتیجه می‌گیرند که «بورژوازی، پیش از هر چیز گورکنان خود را پدید می‌آورد. سقوط بورژوازی و پیروزی پرولتاریا هر دو به یکسان اجتناب‌ناپذیرند» (474).

با این حال نزدیک به پنجاه سال پس از انتشار فقر فلسفه، انگلس در واپسین سال زندگی خود یعنی در سال ۱۸۹۵، تحقق پیش‌بینی دیگر خود، یعنی دوراندیشانه‌ترین پیش‌بینی‌اش درباره‌ی سیاسی‌شدن جنبش اتحادیه‌ای را نیز به چشم دید. در پی تشدید دوباره‌ی تضادهای اقتصادی طبقاتی، اتحادیه‌های کارگری انگلستان یک حزب مستقل کارگری تشکیل دادند که سرانجام پنجاه سال بعد در سال ۱۹۴۵، اکثریت سیاسی را به دست آورد و از این اکثریت برای استقرار دولت رفاه مدرن استفاده کرد.

۲.۶ راه میان‌بر یا درازمدت انقلاب سیاسی. پس از ۱۸۴۸، در پی تحول بی‌سابقه‌ی سرمایه‌داری و جنبش کارگری، به‌ویژه مفهوم «قدرت متقابل» بیش‌ازپیش بسط و گسترش یافت. با این حال مفهوم انقلاب میان‌بر کنار گذاشته نشد، بلکه در کنار آن هم‌چنان حفظ شد؛ حتی در سرمایه، مجلد نخست نیز چنین است. از یک سو مارکس در این‌جا به تأملی که پیش‌تر در وضعیت طبقه‌ی کارگر بازمی‌گردد؛ این اندیشه که تشدید بحران‌ها، از آن‌جا که پرولتاریا را زیر فشار فقر مفرط به سازمان‌یابی مستقل وامی‌دارد، می‌تواند منجر به کاهش ساعات کار شود (۵۰۴/۲). او در پایان فصل‌های مربوط به انباشت سرمایه‌داری که پیشاپیش بر اهرم‌های قهرآمیز و سیاسی قطبی‌شدن طبقاتی سرمایه‌داری تأکید می‌کنند، با ارجاعی صریح به پیش‌بینی انقلاب اجتناب‌ناپذیر در مانیفست، به صورت‌بندی فشرده‌ای دست می‌یابد. در این صورت‌بندی طبقات به‌منزله‌ی حاملان بی‌اراده‌ی فرایند قطبی‌شدن طبقاتی‌ای تصویر می‌شوند که هم‌چون قانونی طبیعی عمل می‌کنند و به چنان حدی از شدت می‌رسد که راه طولانی دگرگونی را می‌توان با یک کنش انقلابی کوتاه، میان‌بر زد: «با کاهش منظم تعداد سرمایه‌های کلانی که تمامی امتیازات این فرایند دگرگونی را عضب کرده و به انحصار خود در می‌آورند، حجم فقر، ظلم و سرکوب، بردگی، تباهی و استثمار رشد می‌کند، اما همراه با آن شورش طبقه‌ی کارگر افزایش می‌یابد، طبقه‌ای که پیوسته از لحاظ تعداد بزرگ‌تر می‌شود و توسط همین سازوکار فرایند تولید سرمایه‌داری آموزش می‌بیند، متحد می‌شود و سازمان می‌یابد [...] اما تولید سرمایه‌داری نیز با ضرورت یک فرایند طبیعی نفی خویش را به وجومی‌آورد» (23/790f) (فارسی. حسن مرتضوی. ۸۱۵). با این حال تبدیل مالکیت خصوصی پراکنده که بر کار شخصی تولیدکنندگان استوار بود، به مالکیت سرمایه‌داری، در طول سده‌های انباشت بدوی، طبعاً فرایندی به‌مراتب طولانی‌تر، سخت‌تر و دشوارتر از تبدیل مالکیت سرمایه‌داری که از پیش بر تولید اجتماعی‌شده استوار بود، به مالکیت اجتماعی به شمار می‌رفت. در آن‌جا سخن از سلب مالکیت از

توده‌های مردم به دست شمار اندکی غاصب بود؛ اما در این جا سخن از سلب مالکیت از شمار اندکی غاصب به دست توده‌های مردم است» (791).

از سوی دیگر مارکس در سرمایه، مجلد نخست نشانه‌های شکل‌گیری قدرت متقابل و سیاسی‌شدن را نیز توصیف می‌کند؛ روندهایی که در مبارزه برای قانون‌مند شدن و نهادینه‌شدن ائتلاف‌های کارگری (۷۶۶-۷۰) در مبارزاتی که حتی پس از قانونی‌شدن اتحادیه‌های کارگری در سال ۱۸۲۵ نیز بر سر جرم‌انگاری شیوه‌های مبارزه‌ی کارگری از جمله اعتصاب، سوگند عضویت، اعمال خشونت نمادین یا ارباب ادامه پیدا کرد (768f) در مبارزه برای تثبیت روز کار متعارف (۲۴۵-۳۲۰) و سرانجام نیز در همکاری کارگران ماهر که بر تقسیم کار استوار بود و در برابر سلطه‌ی سلسله‌مراتب فرماندهی بنگاه بر فرایند کار مقاومت می‌کرد (90-356).

2.7 دگرگونی نظم اجتماعی. تا پیش از ۱۸۴۸، تصورات بلندپروازانه درباره‌ی جامعه‌ی رها از سلطه که قرار بود پس از تسخیر قدرت سیاسی متحقق شود، معمولاً هنوز بدون مشخص کردن مختصات تاریخی آن صورت‌بندی می‌شدند. وجود سطح بالایی از رشد نیروهای مولد و رهایی فردی، پیش‌فرض این چشم‌انداز است. بر همین مبنا در فقر فلسفه مطرح شده است که «سرنگونی جامعه‌ی کهن نه به استقرار سلطه‌ی طبقاتی تازه‌ای منجر خواهد شد و نه قدرت سیاسی جدیدی را پدید خواهد آورد» (۱۸۱/۴). تحقق این چشم‌انداز نیز نمی‌تواند به صورت ناگهانی رخ دهد: «طبقه‌ی کارگر در جریان تحول به جای جامعه‌ی کهن بورژوازی، نوعی همبستگی اجتماعی را برقرار خواهد کرد که در آن نه طبقات وجود خواهند داشت و نه تضادهای طبقاتی و دیگر هیچ قدرت سیاسی به معنای دقیق کلمه وجود نخواهد داشت، زیرا قدرت سیاسی چیزی جز بیان رسمی تضادهای طبقاتی در درون جامعه‌ی بورژوازی نیست» (182).

نکته‌ی درخور توجه آن است که از نظر مارکس نتیجه‌ی تاریخی این دگرگونی نه مالکیت جمعی و نه مالکیت دولتی، بلکه مالکیت فردی بر بنیان دستاوردهای عصر سرمایه‌داری است؛ دستاوردهایی که عبارت‌اند از همکاری اجتماعی و مالکیت مشترک زمین و ابزارهای تولیدی که از طریق کار تولید شده‌اند (۷۹۱/۲۳). با این حال توضیح دقیق‌تری پیرامون این صورت‌بندی‌ها مطرح نشده است. به احتمال زیاد منظور مارکس اشکالی از خودگردانی تعاونی و خودگردانی اجتماعات محلی است که در مانیفست چنین توصیف شده‌اند: «همبستگی‌ای که در آن رشد آزاد هر فرد شرط رشد آزاد همگان است» (۴۸۲/۴). هم‌چنین احتمالاً مارکس در این جا به آرمان‌شهر آنارشیستی عدالت سیاسی اثر ویلیام گادوین (۱۷۹۳)

اشاره می‌کند، اثری که به گفته‌ی انگلس (۴۵۵/۲)، در جنبش کارگری انگلستان نفوذ چشمگیری داشت. به باور گادوین، در آینده‌ای دور سطح بالای رشد فناوری و توانایی‌های انسانی می‌تواند انجام بسیاری از فعالیت‌ها را به‌وسیله‌ی افراد، بدون نیاز به همکاری دیگران، امکان‌پذیر کند (مراجعه کنید به Vester 1970a, 154-58 و نیز 10-25۱۹۷۰, b).

شیوه‌ی صورت‌بندی فلسفی سال‌های ۱۸۴۰ هنوز روشن نمی‌کرد که چه شکل‌های سازمانی و نهادی می‌توانند این آرمان‌ها را متحقق کنند و آیا دستگاه متمرکز دولت که قرار بود به تصرف درآید، اساساً تمایل و توان ایجاد چنین نهادهایی را دارد یا نه. مارکس و انگلس پس از شکست تکان‌دهنده‌ی انقلاب ۱۸۴۸ به این پرسش‌ها پرداختند و بیش از همه شکل‌های دموکراسی مستقیم و سیاست رفاه اجتماعی را که در متن مبارزات واقعی اجتماعی، زیر سلطه‌ی سرمایه‌داری شکل گرفته و با مبارزه به دست آمده بودند، بررسی کردند و آن‌ها را به‌صورت مفهومی صورت‌بندی کردند.

۳. مفاهیم قدرت متقابل و خودمختاری نسبی امر سیاسی پس از ۱۸۴۸. هنگامی که جنبش کارگری انگلستان در پی شکست‌های سال‌های ۱۸۴۰، چنان دچار افول و فروپاشی شد که حتی انقلاب‌های اروپا در سال ۱۸۴۸ نیز دیگر در انگلستان بازتابی نداشتند؛ هنگامی که این مبارزات انقلابی در دیگر کشورهای اروپا نیز شکست خوردند؛ و هنگامی که انتظار بروز یک بحران بزرگ اقتصادی در نتیجه‌ی رونق مداوم اقتصاد جهانی سرمایه‌داری تا سال ۱۸۷۰، متحقق نشد، مارکس و انگلس — در گسست از «سوسیالیسم صنفی فرقه‌گرا» (Na'aman 1979, 10-33)، توجه خود را به جنبش‌های اجتماعی نوظهور معطوف کردند. این جنبش‌ها تحولات اقتصادی بودند که نخستین بار شکل‌گیری قدرت متقابلی که به‌تدریج جامعه را از درون دگرگون می‌کرد. با این همه این مشاهدات فقط زمانی جایگاه مفهومی روشنی پیدا کردند که مارکس در جریان فعالیت خود در «انجمن بین‌المللی کارگران» (IAA) با مبارزه‌ی مبتنی بر قدرت متقابل نهادینه‌ی کارگران ماهر انگلستان از نزدیک آشنا شد و به اهمیت آن پی برد.

3.1 اقتصاد سیاسی کار: تعاونی‌های تولید و قوانین مربوط به زمان کار. مارکس در *خطابه‌ی افتتاحیه* سال ۱۸۶۴، نخست شکست‌های سهمگین اروپا را توصیف می‌کند و سپس به دو رخداد بزرگ (۱۰/۱۶) می‌پردازد که از نظر او بیان‌گر پیروزی اقتصاد سیاسی کار بر اقتصاد سیاسی سرمایه بودند. او از قانونی‌شدن روز کار ده‌ساعته که پس از سی سال مبارزه به دست آمد و نیز از جنبش تعاونی، به‌ویژه کارخانه‌های تعاونی، یعنی دستاورد شمار اندکی از کارگران جسور سخن می‌گوید. «ارزش این تجربه‌های

بزرگ را نمی‌توان بیش از اندازه ارزیابی کرد. این تجربه‌ها با عمل، نه صرفاً با استدلال نشان دادند که تولید در مقیاسی بزرگ و هم‌گام با پیشرفت علم جدید می‌تواند بدون وجود طبقه‌ای از کارفرمایان که طبقه‌ای از کارگران را به کار می‌گیرند، انجام شود. همچنین نشان دادند که برای بارور شدن تولید، ضرورتی ندارد ابزار کار به صورت انحصاری و به مثابه ابزار سلطه بر کارگر و استثمار او در اختیار گروهی خاص باشد و این که همان‌گونه که کار بردگان و کار سرف‌ها اشکالی گذرا و فرودست از سازمان اجتماعی بودند، کار مزدی نیز صرفاً شکلی موقتی و فرودست از سازمان اجتماعی است و سرانجام جای خود را به کار مبتنی بر همبستگی خواهد داد» (11f). با این همه ابعاد سیاسی این مبارزه همچنان در دستور کار باقی می‌ماند: سازمان‌یابی دوباره‌ی حزب کارگران و بین‌المللی کردن جنبش کارگری (12f).

مواضع مطرح‌شده در *خطابه‌ی افتتاحیه در دستورالعمل‌هایی برای نمایندگان شورای مرکزی موقت* (99-16/190) با تفصیل بیش‌تری توضیح داده شده‌اند. مارکس در این متن بیش از همه تشکیل «تعاونی‌های تولید» را به کارگران توصیه می‌کند، زیرا این تعاونی‌ها بنیان‌های نظام اقتصادی موجود را هدف قرار می‌دهند (196). اتحادیه‌های کارگری تاکنون صرفاً به مبارزه‌ی محلی و بی‌واسطه با سرمایه پرداخته‌اند و هنوز به‌طور کامل به این آگاهی نرسیده‌اند که خود چه نیرویی در مبارزه با نظام بردگی مزدی به شمار می‌روند. اما اگر در جنبش‌های سیاسی نیز مشارکت کنند، به رسالت بزرگ تاریخی خود، یعنی مبارزه در راه منافع والاتر رهایی کامل طبقه‌ی کارگر آگاه خواهند شد (197).

۳،۲ شکل سیاسی: خودگردانی در برابر تمرکزگرایی دولتی. نوشته‌ی مارکس درباره‌ی **کمون پاریس** در سال ۱۸۷۱ (*جنگ داخلی در فرانسه*) نیز حاصل تجربه‌ی مبارزات عملی در دوران انترناسیونال اول بود. مارکس این حکومتی را که طبقه‌ی کارگر با مبارزه به دست آورده بود، «آن فرم سیاسی سرانجام کشف‌شده‌ای» می‌دانست که رهایی اقتصادی کار می‌توانست در چارچوب آن تحقق پیدا کند (۳۴۲/۱۷). از نظر او اهمیت اساسی این نمونه از «آفرینش‌های نوین تاریخی» (۳۴۰) در آن بود که به‌جای تصاحب سلطه‌ی سرمایه و دستگاه دولت به شیوه‌ی مرسوم، در پی جایگزین کردن آن‌ها با نهادهای خودگردان اقتصادی و سیاسی و نیز هماهنگی برنامه‌ریزی‌شده‌ای بر پایه‌ی اصل فدرالی، به‌جای اصل تمرکزگرایانه بود (۳۳۵-۳۴۵). بخشی از این خودگردانی نیز بیرون کشیدن نهادهای آموزشی از نفوذ دولت مرکزی و کلیسا بود (۳۳۹). مارکس بر این باور بود که طبقه‌ی کارگر با این اقدامات نه در پی تحقق آموزه‌ها یا آرمان‌هایی انتزاعی، بلکه در پی آزاد کردن عناصری از جامعه‌ی نوین بود که از پیش در بطن جامعه‌ی بورژوایی در حال فروپاشی شکل گرفته بودند (۳۴۳).

انگلس در مقدمه‌ی سال ۱۸۹۱ بر نوشته‌ی مارکس درباره‌ی کمون بار دیگر بر همین ویژگی‌ها تأکید کرد. او خاطرنشان ساخت که دو جناح اصلی کمون، یعنی پرودونیست‌ها و بلانکیست‌ها در شرایط انقلابی از تجربه‌های عملی خود پیروی کردند و بدین ترتیب درست برخلاف آنچه آموزه‌های مکتبی آنان تجویز می‌کرد، عمل کردند (۶۲۲). به همین دلیل کمون، برخلاف آموزه‌ی ضدتعاونی پرودون، سازمان‌دهی صنایع بزرگ و حتی کارگاه‌های تولیدی را بر پایه‌ی تعاونی‌ها در دستور کار قرار داد؛ سازمان‌دهی‌ای که نه فقط بر همبستگی کارگران در هر کارخانه استوار بود، بلکه قرار بود همه‌ی این تعاونی‌ها را نیز در قالب اتحادیه‌ای بزرگ به یک‌دیگر پیوند دهد؛ به بیان دیگر نوعی سازمان‌دهی که [...] سرانجام ناگزیر به کمونیسم منتهی خواهد شد (۶۲۳). هم‌چنین بلانکیست‌ها نیز برخلاف باور بنیادین خود به جای دفاع از تمرکز دیکتاتورمآبانه‌ی همه‌ی قدرت در دست دولت انقلابی جدید، بر آن بودند که قدرت سرکوبگر دولت متمرکز پیشین که ناپلئون در ۱۷۹۸ بنیان نهاده بود و مارکس پیش‌تر در هجدهم برومر (۱۸۵۱) آن را به شدت نقد کرده بود، باید در سراسر کشور جای خود را به فدراسیونی آزاد از همه‌ی کمون‌های فرانسه با محوریت پاریس بدهد؛ زیرا طبقه‌ی کارگر پس از کسب قدرت سیاسی نمی‌تواند با تکیه بر ماشین کهنه‌ی دولت به اداره‌ی جامعه ادامه دهد (همان، ۶۲۳).

۳،۳ کنترل دموکراتیک: در برابر شکل‌گیری طبقه‌ای جدید از کارگزاران دولتی. در دوران کمون پاریس، مارکس و انگلس بیش از پیش از این خطر آگاه شده بودند که انقلاب ممکن است به پیدایش سلطه‌ی طبقه‌ی تازه‌ای از دیوان‌سالاران دولتی منجر شود. به همین دلیل انگلس تأکید می‌کند که طبقه‌ی کارگر برای آن که بار دیگر حاکمیتی را که تازه به دست آورده بود را از دست ندهد، باید از یک سو همه‌ی دستگاه سرکوبی را که تا آن زمان علیه خود او به کار گرفته می‌شد، ملغی کند و از سوی دیگر خود را در برابر نمایندگان و کارگزاران خودش نیز مصون کند. به همین دلیل کمون همه‌ی آنان را بدون هیچ استثنایی در هر زمان قابل عزل اعلام کرد (همان‌جا). و دستمزدی بیش از آنچه دیگر کارگران دریافت می‌کردند، به آنان نپرداخت (۶۲۴). انگلس هم‌زمان «خرافه‌ی دولت» (همان) را که در بسیاری از احزاب کارگری رواج داشت، نیز به نقد می‌کشد. از نظر او حتی احزاب و کشورهای دموکراتیکی چون ایالات متحده نیز از این خطر مصون نیستند که قدرت دولتی در برابر جامعه، استقلال پیدا کند؛ حال آن که این قدرت در اصل قرار بود صرفاً ابزار جامعه باشد (همان‌جا).

3.4 تمرکززدایی از وظایف اجتماعی دولت: خودگردانی. همین رویکرد در نقد برنامه‌ی گوتا که مارکس آن را در سال ۱۸۷۵ و عمدتاً در نقد لاسالیسم دولت‌باور نوشت، نیز حاکم است. از یک سو

قرار است به‌طور هم‌هنگام با تحول جامعه‌ی نوین، وظایف دولت به‌تدریج از کارکردهای انتظامی و اداری به وظایف اجتماعی انتقال پیدا کند؛ به‌ویژه در جهت «تأمین جمعی نیازها [...]»، مانند آموزش، خدمات بهداشتی و مانند آن» (۱۹/۱۹). اما مقصود از این تحول گسترش یک بوروکراسی دولتی جدید نبود، بلکه تقویت شکل‌های سازمانی قدرت متقابل و خودگردان بود. همانند کمون پاریس، ولت و کلیسا باید به یک میزان از هرگونه نفوذ بر آموزش کنار گذاشته شوند (۳۰). همچنین تعاونی‌های تولیدی موجود نیز باید به‌مثابه نهادهایی مستقل و برخوردار از قدرت متقابل رشد کنند؛ زیرا این تعاونی‌ها فقط زمانی ارزشمندند که آفریده‌ی مستقل خود کارگران باشند و نه زیر حمایت دولت‌ها و نه تحت حمایت بورژوازی قرار داشته باشند (27).

قرار بود اتحادیه‌های کارگری نقش ویژه‌ای در آموختن توانایی خودگردانی ایفا کنند. انگلس در سال ۱۸۷۵، در نامه‌ای به آگوست بیل می‌نویسد: «اتحادیه‌های کارگری سازمان واقعی طبقاتی پرولتاریا هستند؛ سازمانی که در آن پرولتاریا مبارزات روزمره‌ی خود را با سرمایه پیش می‌برد و در جریان آن آموزش می‌بیند» (۱۲۸/۳۴). هدف نباید صرفاً قانون‌گذاری، بلکه اداره‌ی امور به‌وسیله‌ی مردم باشد و این خود دستاورد بزرگی خواهد بود (همان‌جا).

۳،۵ تحلیل اکتشافی طبقات، نه تحلیل استتاجی. مارکس و انگلس به‌ویژه تحت تأثیر تجربه‌ی کمون پاریس بیش از پیش تلاش کردند، مفهوم طبقه را نه به‌مثابه پیشگویی‌ای فکری، بلکه به‌عنوان روشی اکتشافی درک کنند؛ روشی که به یاری آن بتوان حرکات تاریخی را کشف کرد. برای نمونه انگلس در مقدمه‌ی سال ۱۸۷۲ بر *مانیفست کمونیست* بی‌هیچ تردیدی اذعان می‌کند که هرچند «اصول کلی *مانیفست* در مجموع همچنان اعتبار خود را حفظ کرده‌اند»، اما «کاربست عملی این اصول [...]» همواره و همه‌جا به شرایط تاریخی مشخص بستگی دارد؛ «از این رو بخش مربوط به «اقدامات انقلابی» اگر امروز نوشته می‌شد، «از بسیاری جهات به‌گونه‌ای دیگر صورت‌بندی می‌شد» (18/95). با گسترش صنایع بزرگ دگرگونی اوضاع سیاسی، تحول سازمان‌یابی حزبی طبقه‌ی کارگر و نیز در پرتو «تجربه‌های عملی»، به‌ویژه تجربه‌ی کمون پاریس که در آن پرولتاریا برای نخستین بار به مدت دو ماه قدرت سیاسی را در دست گرفت، این برنامه اکنون در برخی از بخش‌های خود دیگر کهنه شده است (96).

مارکس و انگلس با همین رویکرد اکتشافی به مطالعه‌ی نظام‌مندتر درباره‌ی پیشینه‌های تاریخی خودگردانی دموکراتیک پرداختند و همچنین برخلاف برداشت قبلی خود مبنی بر این که سرمایه‌داری همه‌ی پیوندهای اجتماعی پیشاسرمایه‌داری را از بین خواهد برد، امکان احیای این پیوندها را نیز بررسی

کردند. مارکس در پیش‌نویس نامه‌های خود به ورا زاسولچ در سال ۱۸۸۱، به پژوهش‌های گئورگ لودویگ فون مائور (۱۸۵۴ و ۱۸۶۵/۶۶) اشاره می‌کند. مائور بر پایه‌ی قوانین و آیین‌نامه‌های روستایی که برادران گریم گردآوری کرده بودند، ردپای اجتماعات روستایی ژرمنی و مالکیت اشتراکی نوعی کمابیش کهن را بررسی کرده بود (19/384f). به نظر مارکس همین شکل از مالکیت بود که در قرون وسطا به «پناهگاه آزادی مردم و حیات مردمی» بدل شد (۳۸۷) و چنان‌که او از لوئیس هنری مورگان نقل‌قول می‌کند، این امکان وجود داشت که «در قالب شکلی برتر، تولدی دوباره از نوع کهن جامعه را تجربه کند» (۳۸۶). انگلس نیز سرانجام در مقدمه‌ی سال ۱۸۸۸ بر *مانیفست کمونیست* هم به این پژوهش‌ها و هم به بررسی‌های خود درباره‌ی خاستگاه مالکیت خصوصی ارجاع می‌دهد.

انگلس در نامه‌های سال‌های پایانی زندگی خود، استنتاج جزم‌اندیشانه‌ی امر سیاسی از امر اقتصادی را نقد می‌کند؛ استنتاجی که بهانه‌ای برای مطالعه نکردن تاریخ فراهم می‌آورد (نامه به کُنراد اشمیت، ۱۸۹۰، ۵، ۸، ۴۳۶/۳۷) و استقلال نسبی و پویایی درونی نیروهای عرصه‌ی سیاست را نادیده می‌گیرد (۱۸۹۰، ۲۷، ۱۰، ۴۹۰). از نظر او تولید و بازتولید زندگی واقعی فقط «در تحلیل نهایی» عامل تعیین‌کننده است (نامه به یوزف بلوخ، ۱۸۹۰، ۲۱، ۹، ۴۶۳).

۳،۶ تحول‌های چرخه‌ای، نه خطی. از جمله دستاوردهای مهم تازه این است که انگلس فرض وجود روندهای خطی و نسبتاً یک‌پارچه را کنار می‌گذارد و توجه خود را به تحول‌های چرخه‌ای و تمایزباینده‌ی سرمایه‌داری و طبقه‌ی کارگر معطوف می‌کند. این دگرگونی برداشت به‌ویژه در تحلیل گذشته‌نگر انگلس در سال ۱۸۹۲ به‌روشنی آشکار می‌شود؛ تحلیلی که در آن خطوط اصلی تحول جنبش کارگری انگلستان در طول نیم‌سده‌ی پیش از آن را ترسیم می‌کند. این تحلیل در مقدمه‌ی او بر ویراست انگلیسی وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان آمده است؛ مقدمه‌ای که بخشی از مقاله‌ای را نیز که در سال ۱۸۸۵ نوشته بود، در بر می‌گیرد (97-21/191). به گفته‌ی انگلس در این مقدمه، «وضعیتی که در سال ۱۸۴۵ توصیف شده بود، امروز عمدتاً به گذشته تعلق دارد» (۲۶۵/۲۲). در آن زمان «سوسیالیسم بین‌المللی نوین هنوز وجود نداشت [...] و کتاب من فقط بازنمایی یکی از مراحل تکوین جینی آن است» (269). انگلس هم‌چنین می‌پذیرد که برخی از پیش‌بینی‌هایش از جمله پیش‌بینی وقوع قریب‌الوقوع یک انقلاب اجتماعی در انگلستان که شور و شوق جوانی او را به چنین برداشتی سوق داده بود، متحقق نشد (۲۷۰). در آن زمان انگلستان با بحرانی شدید اقتصادی روبه‌رو بود که قحطی ایرلند نیز به آن اضافه شده بود و به‌نظر می‌رسید، حل‌وفصل آن جز از راه توسل به قهر ممکن نیست (271). اما در سال

انقلاب یعنی ۱۸۴۸، جنبش چارتیستی مطالبه‌ی حق رأی فروپاشید و از ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰، با آغاز دوره‌ای تازه از صنعتی‌سازی (۲۶۶)، تولید چنان رونقی بی‌سابقه پیدا کرد (۲۷۳) که در سال‌های ۱۸۴۰ ادامه پیدا کرد. صاحبان صنایع کلان نیز از برخی شیوه‌های پیشین سرکوب، مانند نظام پرداخت دستمزد به صورت جنسی و تحمیل ساعت‌های کار بیش از حد طولانی، دست کشیدند و دست کم در صنایع راهبردی برای پرهیز از درگیری‌های پرهزینه به توافق‌هایی با اتحادیه‌های کارگری روی آوردند (267). آن‌ها حتی با حمایت از رفرم‌های پارلمانی ۱۸۶۷ و ۱۸۸۴، برخی از مطالبات منشور خلق را نیز پذیرفتند. انگلس با اشاره به شباهت این وضعیت با تحلیل‌های پیشین مارکس (مراجعه کنید به ff۴۱۴/۱۳)، یادآور می‌شود که همان کسانی که «انقلاب ۱۸۴۸ را درهم شکستند [...] به تعبیر همیشگی کارل مارکس، خود به مجریان وصیت‌نامه‌ی آن تبدیل شدند» (۲۷۳/۲۲). در نتیجه دست کم از نظر مادی، شرایط زندگی کارگران بهتر شد (۲۶۸). اما بهای این همکاری آن بود که طبقه‌ی کارگر انگلستان از نظر سیاسی به دنباله‌رو حزب بزرگ لیبرال بدل شد (272).

با این حال این تحول نه نهایی و فراگیر بود و نه در سطح ملی و بین‌المللی به‌طور یکسان پیش می‌رفت؛ بلکه به تقسیم کنشگران برنده و بازنده این فرایند منجر شد. با این‌همه در انگلستان فقط دو بخش برخوردار از حمایت قانونی و صنفی طبقه‌ی کارگر از بهبودی پایدار در شرایط زندگی خود بهره‌مند شدند: نخست کارگران کارخانه‌ها که از رهگذر محدودیت قانونی ساعات کار مورد حمایت قرار گرفته بودند و دوم کارگران ماهری که اتحادیه‌های بزرگ صنفی از آنان پشتیبانی می‌کردند. این گروه یعنی مکانیک‌های ماشین‌آلات، نجاران ساختمان، نجاران اثاثیه و کارگران ساختمان، اشرافیت کارگری را تشکیل می‌دادند. آنان توانسته بودند جایگاه نسبتاً مرفهی برای خود به دست آورند و این موقعیت را وضعیتی پایدار و نهایی می‌پنداشتند. [...] اما در مورد توده‌ی عظیم کارگران سطح فقر و ناامنی معیشتی آنان امروز نیز به همان اندازه پایین است، اگر نگوییم پایین‌تر از هر زمان دیگر» (۲۷۴). و حال آن‌که انگلستان از آن مرحله‌ی آغازین سرمایه‌داری استثمارگر که من توصیف کرده بودم، عبور کرده است، کشورهای دیگر به‌ویژه فرانسه، آلمان و ایالات متحده، تازه به آن مرحله رسیده‌اند (۲۶۸). در نتیجه اکنون همان مبارزاتی که پیش‌تر در انگلستان جریان داشت، در این کشورها نیز در گرفته است: مبارزه برای کاهش ساعات کار و تعیین قانونی آن، به‌ویژه برای زنان و کودکان شاغل در کارخانه‌ها و نیز مبارزه با نظام پرداخت جنسی دستمزد (Trucksystem) و دیگر شیوه‌های مشابه» (269).

انگلِس در عین حال از برداشتِ پیشینِ خود درباره‌ی چرخه‌ی ساده‌ی میانِ دوره‌های کوتاه‌مدتِ رونق و بحران فراتر می‌رود و تأثیرگذاریِ موج‌های بلندمدتی را توصیف می‌کند که گسترش و رکودِ سرمایه‌داری را در بازه‌هایی چند ده‌ساله رقم می‌زنند. پس از دهه‌های گسترشِ سرمایه‌داری که پس از ۱۸۴۸ آغاز شد، از سال‌های ۱۸۷۰ به بعد، آرایشِ بین‌المللیِ نیروها برای انگلستان به‌طور بنیادین تغییر کرد. وضعیتِ تازه‌ای پدید آمد که دیگر فراتر از نوسانِ پیشینِ میانِ «فروپاشی» و «رونقِ تجاری» بود؛ وضعیتی که با فشارِ مرگبار و اشباعِ مزمنِ همه‌ی بازارها مشخص می‌شد. زیرا «انحصارِ صنعتی‌ای که انگلستان نزدیک به یک سده از آن برخوردار بود، اکنون در اثرِ رقابتِ قدرت‌های صنعتیِ نوظهور، یعنی فرانسه، بلژیک، آلمان، ایالاتِ متحده و حتی روسیه، به‌گونه‌ای برگشت‌ناپذیر در هم شکسته است» (275f). بدین ترتیب باید از آن بیم داشت که این دوره‌ی رکود، به آن دورانِ پیشینِ «خیره‌کننده» برای همیشه پایان دهد. در آن صورت طبقه‌ی کارگرِ انگلستان حتی آن اقلیتِ ممتاز و پیشروِ آن نیز سرانجام خود را در همان سطحی خواهد یافت که هم‌تایانِ کارگرش در دیگر کشورها در آن قرار دارند. و به‌همین دلیل بار دیگر سوسیالیسم به انگلستان بازخواهد گشت (277). ایستِ اِنْدِ لندن [بخشِ شرقیِ لندن که در سده‌ی نوزدهم مهم‌ترین منطقه‌ی کارگری و فقیرنشینِ شهر و یکی از کانون‌های اصلی جنبشِ کارگریِ بریتانیا بود] نیز رخوتِ نومیدانه‌ی خود را پشت سر گذاشت و به خاستگاهِ «اتحادیه‌گراییِ نوین» تبدیل شد؛ یعنی جنبشی برای سازمان‌دهیِ توده‌ی عظیمِ کارگرانِ غیرماهر (همان‌جا). این کارگران برخلاف فعالانِ نسلِ قدیمِ اتحادیه‌های کارگری که از موقعیتِ اقتصادیِ بهتری برخوردار بودند، از پیش‌داوری‌های موروئی و محترم‌آبانه‌ی بورژوازی که ذهنِ آنان را آشفته می‌ساخت، رها شده بودند، در نتیجه اکنون می‌بینیم که همین اتحادیه‌های جدید، رهبریِ جنبشِ کارگری را به‌طور کلی در دست می‌گیرند (۲۷۸). این روند سرانجام در سال ۱۸۹۵ به تأسیسِ حزبیِ کارگری منجر شد که از مستقل از هژمونیِ بورژوازی عمل می‌کرد (39/53، ۳۰۷f؛ برای جمع‌بندی، مراجعه کنید به Jürke 1988). انگلِس در این‌جا ساختارِ مرحله‌ایِ خاصِ جنبشِ کارگری را با دوره‌های رونق و افولِ موج‌های بلندِ تحولِ سرمایه‌داری مرتبط می‌کند؛ همان موج‌هایی که بعدها نیکلای کُندراتیف (۱۹۲۶) از منظرِ نظریه‌ی اقتصادی و ارنست ماندل (۱۹۶۲ و ۱۹۷۲) در ارتباط با تحولِ صورت‌بندی‌های طبقاتی، به‌طور نظام‌مند تبیین کردند. بر این اساس تکوینِ خودِ طبقه‌ی کارگر را نیز می‌توان پدیده‌ای چرخه‌ای و نه روندی خطی در نظر گرفت. این امر از همان نخستین موجِ بلندِ رشد، یعنی انقلابِ صنعتی از سال‌های ۱۷۹۰ تا سال‌ها ۱۸۴۰، صدق می‌کند (نگاه کنید به Vester 1970a). مارکس و انگلِس این موج را بر اساس تجربه‌ی مستقیمِ خود نخست در

مرحله‌ی افول و رکودی شناختند که پس از ۱۸۲۵ آغاز شد؛ و همین امر نیز توضیح می‌دهد که چرا سناریوی آنان از ناکامی‌های سال‌های ۱۸۴۰ شکل گرفت.

۳,۷ کثرت مسیرهای تحول. ویژگی مضمونی تحلیل‌های طبقاتی پس از ۱۸۴۸ در این نیست که این بار به‌جای مسیر انقلابی مسیر رفرمیستی جنبش کارگری به یک دگم تبدیل شده باشد. بلکه برعکس کثرتی از مسیرهای تحول معنادار درک می‌شود که در رابطه با مراحل تحول اقتصادی و سیاسی و نیز هر کشوری می‌توانند با یک‌دیگر متفاوت باشند. در این میان مسئله‌ی اصلی نه شکل تحقق این مسیرها برای نمونه، مسالمت‌آمیز یا قهرآمیز بودن آن‌ها، بلکه این است که آیا این مسیرها از نظر مضمونی زمینه را برای شکل‌گیری جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری فراهم می‌کنند یا نه. بر همین اساس این تصور که هدف تصرف دستگاه حاکمیت دولت مرکزی است، به‌ویژه با استناد به نمونه‌های فرانسه و پروس به‌شدت مورد نقد قرار می‌گیرد. در برابر آن همه‌ی تلاش‌ها و اشکال مستقل خودگردانی که از دل جنبش‌ها پدید آمده‌اند، قرار داده می‌شوند.

اگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری بتوان با مبارزه، بهبودهایی در شرایط زندگی به دست آورد، این به‌معنای آن نیست که از نظر انگلس، دیگر غلبه بر نظم سرمایه‌داری ضرورتی نداشته باشد. او در تفسیر برنامه‌ی ارفورت (۱۸۹۱) روشن می‌کند که قدرت متقابل جنبش کارگری می‌تواند در برابر گرایش سرمایه‌داری به تشدید فقر و فلاکت مقاومت کند، هرچند نمی‌تواند مانع ناامنی بنیادی وضعیت اجتماعی بشود. در نتیجه او برای صورت‌بندی برنامه‌ای پیشنهاد می‌کند: «سازمان‌یابی کارگران و مقاومت روزافزون آنان شاید بتواند در برابر رشد فقر و فلاکت تا اندازه‌ای سدی ایجاد کند. اما آن‌چه به‌طور قطعی افزایش پیدا می‌کند، ناامنی معیشت است» (22/231).

۴. واکاوی تکوین طبقه‌ی کارگر در پژوهش‌ها. نخستین سده‌ی تکوین طبقه‌ی کارگر به‌ویژه در مورد انگلستان، در سنت فکری مارکسیستی به‌طور گسترده مورد واکاوی و پژوهش قرار گرفته است. در این فرایند برخی از ارزیابی‌هایی که مارکس و انگلس پیش از ۱۸۴۸ مطرح کرده بودند، رد یا اصلاح شدند؛ در مقابل ارزیابی‌های متأخر آنان در بسیاری موارد تأیید شدند و یا بسط یافتند. این بازخوانی و بررسی از خلال رونق دوباره‌ی جنبش‌ها پس از ۱۸۹۰ آغاز شد. در این‌جا فراز و فرودهایی که انگلس پیش‌تر مشاهده کرده بود (۳۸۶/۳۹) و نیز تغییرات آرایش نیروها میان طبقات (۲۲/۲۱)، با دامنه و جزئیات بیش‌تری بررسی و تبیین شدند. در نتیجه روشن شد که چشم‌انداز سال‌های ۱۸۴۰ و مفهوم فقر و فلاکت فزاینده و قطبی‌شدن طبقاتی خطی را نمی‌توان بدون قید و شرط به‌صورت عام تعمیم داد. نگاه

تازه‌ای به تکوین طبقات شکل گرفت که نه فقط مراحل تحول پس از سال‌های ۱۸۴۰، بلکه مراحل پیش از آن را نیز در نظر می‌گرفت. پژوهش‌های بنیادی درباره‌ی تکوین طبقه‌ی کارگر انگلستان تا سال ۱۸۳۲، اغلب به تامپسون (۱۹۶۳ و ۱۹۷۱) نسبت داده می‌شوند. در واقع پژوهش‌های عظیم و ماندگار او حاصل کار پژوهشی طولانی شمار زیادی از نویسندگانی بود که از سال‌های ۱۸۹۰ به جنبش‌های کارگری نزدیک بودند. تامپسون نیز آشکارا کار خود را بخشی از این تلاش گسترده و تقسیم کار پژوهشی می‌دانست. هم‌چنین نسبت دادن نوعی ذهنیت‌گرایی خاص به تامپسون (ANDERSON 1980, 42)، یا نسبت دادن تعریفی به شدت ذهنیت‌گرایانه از طبقه که بر اساس آن «طبقه‌ی کارگر [...]» از طریق فرهنگ کارگری تعریف می‌شود» (Koska 1979, 9, Fn. 7)، موجه نیست. تامپسون نمی‌خواست پژوهش‌های دیگر به‌ویژه پژوهش‌های مربوط به اقتصاد سیاسی انتقادی و استقرار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را با رویکرد رادیکال ذهنیت‌گرا کنار بگذارد و به شدت در برابر این تصور موضع گرفت که گویا شکل‌گیری طبقات مستقل از عوامل عینی است یا می‌توان طبقه را صرفاً به‌مثابه یک صورت‌بندی فرهنگی تعریف کرد و نظایر آن (1978a, 268) بلکه می‌خواست این پژوهش‌ها را تکمیل کند؛ به‌ویژه با وارد کردن گسترده‌تر بُعد عملی روابط و مبارزات طبقاتی و نیز با ارائه‌ی مفاهیم تحلیلی جدید در چارچوب رویکردی پراکسیس‌محور.

۴,۱ نقد تز ناپختگی. پژوهش‌های اولیه در میان جریان چپ کارگری که مارکس نیز بر آن تأثیر گذاشته بود از سال‌های ۱۹۲۰ به‌ویژه در آثار جامع جورج داگلاس هاوارد کول (1927, ۱۹۴۱, ۱۹۴۸, a/b ۱۹۵۳) گردآوری و تکمیل شدند؛ آثاری که تاریخ اقتصادی، اجتماعی، فکری و جنبش را از آغاز انقلاب صنعتی در اواخر سده‌ی هیجدهم بررسی می‌کردند (برای جمع‌بندی مراجعه کنید به Vester). 1970a/b این پژوهش‌ها بیش از همه ارزیابی انگلس را بی‌اعتبار کردند که بر اساس آن در اوایل سده‌ی ۱۹ صرفاً با یک «طبقه‌ی کارگر فی‌نفسه» منفعل، رنج‌کشیده روبه‌رو بوده‌ایم که در برابر فناوری‌های جدید واکنشی ناآگاهانه نشان می‌داد؛ طبقه‌ای که قادر به کنش مستقل طبقاتی نبود و به رهبری بشردوستان بورژوا و نظریه‌پردازانی چون رابرت اون نیاز داشت.

این پژوهش‌ها بازتاب ویژه‌ای را نیز تأیید می‌کنند که اندیشه‌های اون از سال‌های ۱۸۲۰ به بعد با نقد اقتصاد سرمایه‌داری و تبلیغ ایجاد کارخانه‌های تعاونی به دست کارفرمایان روشن‌اندیش و نیز برپایی نهادهای یک دولت رفاه مدرن پیدا کرد (مراجعه کنید به VESTER 1970a, 233-۱۸۷). با این حال این بازتاب در بستر جنبش‌های فعال و گسترده‌تر سیاسی، اتحادیه‌ای، تعاونی و فرهنگی کارگران و مردم

شکل گرفته بود. این جنبش‌ها هم‌هنگام با انقلاب فرانسه و به‌ویژه در مبارزه با سانسور مطبوعات، مقابله با برچیده‌شدن قوانین حمایت‌های اجتماعی، مبارزه با ممنوعیت‌های سرکوبگرانه و سخت‌گیرانه‌ی ائتلاف‌ها در فاصله‌ی ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۴ که هدفشان جلوگیری از سرایت انقلاب فرانسه بود و نیز در مبارزه برای اصلاح قانون انتخابات، به‌تدریج در کنار یک‌دیگر شکل گرفتند. سازمان‌های اتحادیه‌ای که رشدشان به‌هیچ‌وجه محدود به صنعت کارخانه‌ای نبود، از حدود ۱۸۲۰ به بعد از طریق مطبوعات کارگری و انجمن‌های آموزش کارگران به اقتصاد سیاسی چپ‌گرایی نیز روی آوردند که از ریکاردو سرچشمه می‌گرفت؛ به‌ویژه به نظریه‌ی ارزش کار آن و نیز به این چشم‌انداز که جایگزینی سرمایه‌داری با تولید تعاونی باید از سوی خود طبقات کارکن — و نه بشردوستان — انجام بگیرد (HODGSKIN 1825؛ BRAY 1839؛ William THOMPSON 1824). بدین‌سان جنبش کارگری اولیه اونیسم را به مفهومی از کنش مستقل طبقاتی تبدیل کرد؛ مفهومی که بر سوسیالیسم تعاونی و نیز بر برخورداری از اکثریت کارگری در پارلمان استوار بود و قرار بود از این طریق دولت رفاه جدیدی متحقق کند (نگاه کنید به VESTER 1970a، 280۲۳۴). بدین‌ترتیب تا سال ۱۸۳۲ «طبقه‌ای کارگر برای خود» شکل گرفته بود (مراجعه کنید به E.P. THOMPSON 1963/1987، ۴۲۰۸، ۹۱۲). تظاهرات برای اصلاح حق رأی که از انقلاب ژوئیه‌ی فرانسه در سال ۱۸۳۰ الهام گرفته بود، در مقطعی چنان شدت گرفت که به آستانه‌ی یک وضعیت پیشاانقلابی ارتقاء پیدا کرد (922). جنبش شکست خورد اما نه به این دلیل که از پیشبرد یک سیاست طبقاتی مستقل ناتوان بود، بلکه به این دلیل که در برابر بورژوازی از توان و نیروی کافی برخوردار نبود. اصلاح حق رأی سال ۱۸۳۲ که کارگران نیز برای تحقق آن مبارزه کرده بودند، فقط مالکان خرده‌بورژوا را در شمار کسانی قرار داد که دیگر از حق رأی برخوردار شدند. از میان بیش از یک میلیون کارگر سازمان‌یافته در اتحادیه‌های کارگری که از این اصلاحات بی‌نصیب مانده بودند، بسیاری از آنان اکنون بیش‌ازپیش به مبارزات خارج از پارلمان و مبارزات اتحادیه‌ای با گرایش‌های آنارکوسندیکالیستی روی آوردند. اما این مبارزات در سال ۱۸۳۴، بر اثر شکست‌های سنگین جنبش اعتصابی، تبعید رهبران و سازمان‌دهندگان آن‌ها و عوامل دیگری از این دست تضعیف و سرانجام از هم پاشیدند و رهبران اتحادیه‌ها را هم‌چون ژنرال‌هایی بی‌سپاه بر جای گذاشتند (مراجعه کنید به VESTER 1970a، ۳۲۸، ۳۳۱؛ BRAY 1839/1920، ۱۲۳f). بورژوازی لیبرال اگرچه بر اثر بحران‌های اقتصادی ناشی از مشکلات فروش کالاهایش تحت فشار قرار داشت، از نظر سیاسی چنان نیرومند شده بود که تا ۱۸۴۸ عملاً توانست همه‌ی مبارزات اتحادیه‌های کارگری و مطالبات مربوط به حق رأی را بی‌اثر کند و

فقط با آغاز مرحله‌ی جدید رونق اقتصادی بود که بار دیگر به سیاست توافق و سازش با اتحادیه‌های کارگری روی آورد (مراجعه کنید به ۲۶۱-۳۳۳، ۳۹۲-۳۹۶).

اگر مارکس و انگلس در سال‌های ۱۸۴۰ این برداشت را داشتند که طبقه‌ی کارگر هنوز به طبقه‌ای برای خود تبدیل نشده است، این امر را باید با توجه به این شکست‌های ویرانگر توضیح داد، نه با عدم بلوغ طبقه‌ی کارگر (مراجعه کنید به NA'AMAN 1979، ۱۶۱۳). آنان ردپاهای مستند جنبش‌های ازمیان‌رفته را در آثار چاپ‌شده‌ی منتقدان اولیه‌ی سرمایه‌داری پیدا کردند؛ آثاری که مارکس در «نظریه‌های ارزش اضافی»، با عنوان «تقابل با اقتصاددانان» بررسی کرد (۲۶، ۳، ۲۳۴-۳۱۹) که بعدها بین سال‌های ۱۹۰۳ و ۱۹۲۲، به زبان آلمانی منتشر شدند (مراجعه کنید به VESTER 1970b، ۱۴۷۱۰). مارکس و انگلس احتیاط جنبش‌ها در رویارویی‌های بزرگ‌تر را عمدتاً با این تز توضیح می‌دادند که طبقه‌ی کارگر هنوز به بلوغ نرسیده است؛ همان غول نتراشیده‌ای که شکیبایی بسیار داشت و هنوز با آگاهی کامل بیدار نشده بود، چنان‌که هم‌رزمشان گئورگ ویرت آن را بیان کرده بود (SW 3، ۲۳۷، ۲۳۴، ۳۱۰) این واقعیت که جنبش کارگری دقیقاً در چنین شرایط دشواری، شکل‌های سازمانی باثبات‌تری پیدا کرد که بعدها پایه‌های رشد و اعتلای پس از ۱۸۴۸ آن را تشکیل دادند، فقط پس از ۱۸۶۰ و زمانی برای مارکس آشکار شد که او در ارتباط با انترناسیونال اول با جنبش‌های تثبیت‌شده‌تر اتحادیه‌های کارگری و تعاونی‌ها از نزدیک آشنا شد.

مرور کلی سراسر روند تحول طبقه‌ی کارگر در حال شکل‌گیری از سال‌های ۱۷۹۰ تا سال‌های ۱۸۹۰، به‌ویژه امکان دو تحول در نظریه‌ی طبقه را فراهم کرده است. نخست رویکرد پراکسیس‌محور گسترش یافت؛ رویکردی که تلاش می‌کند، کنش مستقل طبقاتی را نه مستقیماً از ویژگی‌های «عینی» موقعیت اجتماعی، بلکه از خلال روابط و تعارض‌های طبقاتی در عرصه‌ی فرهنگ روزمره و سیاست توضیح دهد و درک کند (BOURDIEU 1970, 1979; THOMPSON 1963, 1971, 1978a/b). از سوی دیگر این امکان فراهم شد تا فرض وجود گرایش‌های تحول خطی کنار گذاشته شود و ماهیت متناقض و چرخه‌ای تحولات و مبارزات اجتماعی مورد بررسی قرار گیرد؛ تحولات و مبارزات که در آن‌ها دوره‌های اوج‌گیری و افول جنبش‌ها پیوسته جای خود را به یک‌دیگر می‌دهند (MANDEL 1962 و ۱۹۷۲; VESTER 1970a/b).

۴،۲ **تداوم تاریخی قدرت متقابل همبسته و فرهنگ طبقات مردمی.** همان جنبش‌های اولیه نیز نشان دادند که شدت و نیروی آن‌ها پیامد مستقیم محرومیت یا تنگنای مادی خاصی نبود، بلکه از

طریق عوامل اجتماعی-فرهنگی و سیاسی شکل می‌گرفت. تامپسون این امر را در پژوهش‌هایی با داده‌ها و اطلاعات بسیار زیاد پیرامون گذار از سده‌ی هیجدهم به آرایش طبقاتی جدید سرمایه‌داری در سده‌ی نوزدهم نشان می‌دهد؛ آرایشی که با سیاستی قاطعانه مبتنی بر لیبرالیسم اقتصادی یعنی مقررات‌زدایی اقتصادی و سرکوب سیاسی مشخص می‌شد. بررسی تحولات بلندمدت، بی‌تردید استقرار روابط تولید سرمایه‌داری را آن‌طور که مارکس خصلت‌بندی کرده بود، همراه با دگرگونی‌های چشمگیر در موقعیت طبقاتی تأیید می‌کند؛ یعنی تبدیل دهقانان خرد، پیشه‌وران، کارگران خانگی و تهیدستان، از جمله زنان و کودکان آنان به کارگران مزدبگیر آزاد. اما این بررسی‌ها چشم‌انداز یک‌دست‌سازی تنزل و ازهم‌گسیختگی موقعیت طبقاتی را تأیید نمی‌کنند. انگلس در وضعیت و مارکس در سرمایه، مجلد اول، با تکیه‌ی اصلی بر آرای اندرو یور (۱۸۳۵)، گرایش به یک‌دست‌سازی از طریق تنزل سطح مهارت‌های کاری و دستمزدها به‌ویژه در مورد زنان و کودکان را فقط در صنعت نساجی و در همان‌جا نیز به‌درستی مشاهده کرده بودند؛ اما آن را به‌عنوان پیش‌بینی یک گرایش به همه‌ی صنایع و کارگران مزدبگیر تعمیم دادند. تامپسون (۱۹۶۳/۱۹۸۷، ۲۰۳-۲۲۸)، در مقابل روندی بسیار ناهمگون در دستمزدها و نبود هرگونه مهارت‌زدایی عمومی را نشان داد. تحلیل‌های بعدی داده‌ها نیز تأیید می‌کنند که در دیگر کشورهای سرمایه‌داری هم در میانگین بلندمدت، بر شمار کار تخصصی و ماهرانه اضافه شده است، هرچند گروه‌های بزرگ‌بازندگان، یعنی کارگران کم‌مهارت و کم‌دستمزد، از میان نرفته‌اند (مراجعه کنید به GEIGER 1949; KUCZYNSKI 1961-72; BLAUNER 1964).

بااین‌حال ناهمگونی چنین ویژگی‌های بیرونی موقعیت، الزاماً به ازهم‌گسیختگی اجتماعی منجر نمی‌شود؛ زیرا محیط‌های اجتماعی کارگری و مردمی تا حد زیادی در چارچوب الگوهای همبستگی، انسجام و تفسیر مشترک، یکپارچگی خود را حفظ می‌کردند. تامپسون بر این اساس با ردِ تز فقر و فلاکت مادی سلطه‌ی طبقاتی را کم‌اهمیت جلوه نمی‌دهد، بلکه آن را به‌گونه‌ای جامع‌تر تعریف می‌کند: به‌مثابه دگرگونی‌ای که در سراسر «کیفیت زندگی» چه در بُعد فرهنگی و چه در بُعد مادی به‌شکلی چشمگیر تجربه می‌شود؛ بدین ترتیب برداشت قدیمی‌تر و فاجعه‌انگارانه از انقلاب صنعتی هم‌چنان اعتبار کامل خود را حفظ می‌کند. حتی اگر بتوان بهبود آماری اندکی در شرایط مادی را اثبات کرد، مردم انگلستان در فاصله‌ی سال‌های ۱۷۸۰ تا ۱۸۴۰ فقر و فلاکت را تجربه کردند. [...] این تجربه در صدها شکل گوناگون بر مردم تحمیل شد: برای کارگر کشاورزی، به شکل از دست دادن حقوق اشتراکی و بقایای دموکراسی روستایی؛ برای صنعت‌گر افزارمند به شکل از دست دادن جایگاه حرفه‌ای خود؛ برای بافنده به شکل از دست دادن درآمد و استقلال؛ برای کودک به شکل از دست دادن کار و بازی در خانه؛ و برای

بسیاری از گروه‌های کارگری که دستمزد واقعی‌شان افزایش یافته بود، به شکل از دست دادن امنیت و اوقات فراغت و نیز بدتر شدن محیط زندگی شهری‌شان (۱۹۶۳/۱۹۸۷، f۴۷۶).

بر این اساس اعتراض بزرگ نه صرفاً از سوی کارگران کارخانه و نه از سوی کسانی صورت گرفت که بیش از همه از فقر و فلاکت مادی و اخلاقی رنج می‌بردند، بلکه درست از میان طبقات کارکن دارای جایگاه اجتماعی انجام می‌گرفت؛ طبقات و گروه‌هایی که چرخش لیبرالی در اقتصاد و سیاست، موقعیت اجتماعی و حقوق سیاسی آن‌ها را به خطر انداخته بود. آنچه تعیین‌کننده بود، صرفاً داده‌های مربوط به سطح زندگی نبود، بلکه تجربه‌ی از دست دادن آزادی‌ها و کیفیت‌های قبلی شیوه‌ی زندگی و تنش‌های اجتماعی ناشی از آن بود. تامپسون (۴۳۲-۷۸) هم‌چنین تشخیص وجود چندپارگی و فروپاشی عمومی در محیط‌های روزمره‌ی طبقاتی و پیوندهای اجتماعی محلی را که آمیخته با ناهنجاری اجتماعی و تضعیف روحیه بود، رد می‌کند. او نشان می‌دهد که جنبش کارگری در حال شکل‌گیری می‌توانست به سنت‌های دیرپای قبلی جامعه‌ی محلی، سازمان‌یابی همبسته، تفسیر برابری طلبانه از جامعه و اعتراض تکیه کند؛ سنت‌هایی که در قالب جماعت‌های دینی، صندوق‌های حمایتی، سازوکارهای محلی تأمین معیشت، انجمن‌ها، شبکه‌های مکاتبه‌ای، شکل‌های نمادین اعتراض و مانند آن تجلی می‌یافتند. این عناصر فرهنگ طبقاتی همبسته، با استقرار اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری صنعتی، دستخوش تحولی تعیین‌کننده شدند. در بخش اعظم سده‌ی ۱۸، تضادهای طبقاتی هنوز به واسطه‌ی سازش‌های تاریخی قبلی تعدیل می‌شدند (THOMPSON 1971 و a۱۹۷۸؛ MOORE 1966). سیاست هرچه سخت‌گیرانه‌تر لیبرالی برای نابودی زمین‌های اشتراکی، تأمین‌های اجتماعی و آزادی‌های بیان و ائتلاف، محیط‌های اجتماعی گوناگون مردم را به یکسان تحت تأثیر قرار داد؛ در نتیجه این گروه‌ها به‌ویژه در مبارزات مقاومتی از سال ۱۸۰۰ به بعد، بیش‌ازپیش با یک‌دیگر اعلام همبستگی کردند و هم‌زمان مفاهیم نوسازی‌شده‌ای را نیز صورت‌بندی کردند که با شرایط جدید لیبرالی - سرمایه‌دارانه سازگارتر بود. در برابر بازسازی لیبرالی نظم اجتماعی به‌تدریج به‌جای استدلال‌های سنتی، دینی و مبتنی بر حقوق طبیعی، مفاهیم حقوقی و اقتصاد سیاسی مربوط به نظمی دموکراتیک و همبسته مطرح شد (VESTER 1970). این امر به‌ویژه، درباره‌ی جنبش اتحادیه‌ای رو به گسترش نیز صادق بود. 333۲۳۴؛ b۱۹۷۰، 147۷).

تامپسون (۱۹۶۳/۱۹۸۷، ۵۵۴-۶۹۳) حتی نشان می‌دهد که خرابکاری و تخریب ماشین‌ها از سوی به‌اصطلاح لودیت‌ها، در شرایطی که اتحادیه‌ها غیرقانونی شده بودند، فقط ابزارهای ممکن مبارزه به‌شمار می‌رفتند. این اقدامات نیز نه کورکورانه متوجه فناوری‌های جدید و پربازده‌تر به‌خودی‌خود، بلکه معطوف به فقدان تضمین‌ها و ترتیبات حمایتی تعرفه‌ای و مزدی بودند. هم‌چنین شمار اندکی از تخریب‌کنندگان

ماشین‌ها پس از قانونی‌شدن دوباره‌ی اتحادیه‌های‌شان، دهه‌ها به سیاست‌مزدی و تعرفه‌ای ظاهراً مسالمت‌آمیز روی آوردند. در مجموع تامپسون نشان می‌دهد که تحول طبقاتی فرایندی از شکل‌گیری ائتلافی سیاسی میان محیط‌های اجتماعی گوناگون مردم بود؛ محیط‌هایی که با وجود تفاوت‌های‌شان، فرهنگ مشترک زندگی روزمره امکان پیوند میان آن‌ها را فراهم می‌کرد. این گروه‌ها تازه در رویارویی با حریفی لیبرال و سازش‌ناپذیر به همبستگی با یک‌دیگر و سازگار کردن خود با مناسبات مدرن‌تر سوق داده شدند. این ائتلاف‌ها همچنین می‌توانستند دوباره از هم بپاشند، اگر طرف مقابل موفق می‌شد گروهی از ائتلاف را به سوی خود جلب کند، به‌طور نمونه خرده‌مالکان خانه که در سال ۱۸۳۲ حق رأی به دست آوردند.

۴،۳ موضع کنش و حوزه‌ی کنش در رویکرد پراکسیس‌محور. تامپسون (1971، a/b ۱۹۷۸)

در این زمینه و تا حد زیادی همسو با بورديو مارکسیسم را به‌ویژه با دو مفهوم به‌هم‌پیوسته در نظریه‌ی پراکسیس تکمیل می‌کند. این که کنشگران در عمل چگونه رفتار می‌کنند را نمی‌توان بی‌واسطه از منافع مرتبط با موقعیت اجتماعی آنان یا از منابع مادی و فرهنگی یعنی سرمایه‌ی اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی آن‌ها (Bourdieu 1979 و ۱۹۸۳) استنتاج کرد. این که این منافع چگونه تفسیر شوند و این منابع چگونه به کار گرفته شوند، بیش از هر چیز به مواضع کنش مستقل بستگی دارد که کنشگران در قالب فرهنگ مشترک خود، در جریان تاریخ کسب کرده، به نسل‌های بعد منتقل کرده و فعالانه شکل داده‌اند. فرهنگ در این جا به‌صورت قوم‌شناختی یا ماتریالیستی، چنان که در آثار ویلیامز (۱۹۷۲، ۳۱۷-۴۰۵) و بورديو (۱۹۸۲، ۱۷) نیز می‌بینیم در تمایز با فرهنگ عالی، به‌مثابه فرهنگ رفتار روزمره درک می‌شود. فرهنگ هنگامی که در سطح فردی درونی، تثبیت و متجلی می‌شود در منش نمود پیدا می‌کند. تامپسون هرچند از اصطلاح‌های «فرهنگ» و «موضع کنش» استفاده می‌کند، از حیث مضمون برداشتی نزدیک به برداشت بورديو از منش طبقاتی دارد؛ بورديو آن را «اصل مولد و وحدت‌بخش پراکسیس و درونی‌سازی موقعیت طبقاتی» درک می‌کند (۱۹۸۲، ۱۷۵). این مفهوم همچنین با برداشت گرگر (۱۹۳۲، ۱۳-۱۶، ۷۷-۸۲) هم‌پوشانی دارد که آن را هم‌معنای «طرز فکر» به کار می‌برد. با این حال الگوهای منش در طبقه‌بندی، ارزیابی و کنش، بی‌واسطه و همواره به یک شیوه در پراکسیس واقعی تحقق پیدا نمی‌کنند. این امر بیش از هر چیز به توازن قوا در کل حوزه‌ی کنش بستگی دارد که در جریان تاریخ دستخوش تغییر می‌شود. بنابراین پراکسیس اجتماعی به‌طور اجتناب‌ناپذیر از پیش تعیین نشده است، بلکه در محدوده‌ی طیفی معین از امکانات، متغیر و وابسته به شرایط تاریخی است. بورديو این رابطه‌ی پیچیده را در این فرمول ساده خلاصه می‌کند: (منش) × (سرمایه) + حوزه = پراکسیس (۱۹۸۲، ۱۷۵).

نشانه‌هایی از این نظریه‌ی پراکسیس که حوزه، منش و محیط اجتماعی را دربر می‌گیرد را می‌توان در آثار مارکس و انگلس یافت (مراجعه کنید به OERTZEN 1994/2006، v. ۴۱ به بعد). تامپسون خود را از مفاهیم ایستای طبقه در مارکسیسم ارتدوکس و پوزیتیویسم جامعه‌شناختی متمایز می‌کند؛ دو رویکردی که از نظر او هم‌چون یک «جفتِ دوقلوی معرفت‌شناختی» به‌شمار می‌آیند. او طبقه را مقوله‌ای تاریخی درک می‌کند که باید فرایند تاریخی واقعی و مبتنی بر تجربه‌ی شکل‌گیری طبقات را نیز دربر گیرد؛ به نظر او به مفهوم «طبقه» بیش‌ازپیش از جنبه‌ی نظری پرداخته شده (که اغلب آشکارا پرداختی غیرتاریخی است)، اما در این زمینه به مفهوم «مبارزه‌ی طبقاتی» بسیار کمتر توجه شده است. در واقع مبارزه‌ی طبقاتی هم مفهومی مقدم بر طبقه و هم مفهومی جهان‌شمول‌تری از آن است. [...] طبقات به‌مثابه هستی‌هایی مجزا از یک‌دیگر وجود ندارند که در اطراف خود به جستجو بپردازند، طبقه‌ی دشمن را پیدا کنند و سپس مبارزه را آغاز کنند. برعکس انسان‌ها خود را در جامعه‌ای می‌یابند که به شیوه‌ای معین ساختار یافته است، جامعه‌ای که ساختارش اساساً، اما نه منحصرأ بر پایه‌ی مناسبات تولید شکل گرفته است و استثمارشدن خود را تجربه می‌کنند [...] آنان از منافع متضاد آگاه می‌شوند، بر سر این موضوعات مورد اختلاف دست به مبارزه می‌زنند، در جریان مبارزه خود را به‌مثابه یک طبقه کشف می‌کنند. و به تدریج از رهگذر این کشف به آگاهی طبقاتی دست پیدا می‌کنند. طبقه و آگاهی طبقاتی در فرایند واقعی تاریخی همواره نه نخستین بلکه آخرین مرحله هستند (a1۹۷۸، 267۲۶۴).

بر پایه‌ی مفهوم رابطه‌ای طبقه نزد تامپسون، یعنی مفهومی که بر روابط و جایگاه‌های متقابل [اجتماعی] استوار است و تامپسون در آن با بورديو (۱۹۸۲/۱۹۷۹، ۱۸۲-۱۸۵) هم‌نظر است، طبقات را نمی‌توان هم‌چون جامعه‌شناسان پوزیتیویست که ماشین زمان را متوقف کرده‌اند در ویژگی‌های ایستایی مانند شغل، درآمد، سلسله‌مراتب منزلتی و نظایر آن تعریف کرد [...] زیرا طبقه این یا آن جزء ماشین نیست، بلکه همان شیوه‌ی کارکرد ماشین است، هنگامی که به حرکت درمی‌آید؛ طبقه نیز چیزی نیست که بتوان آن را در یک منفعت مشخص خلاصه کرد، بلکه رابطه‌ی تنش‌آلود میان منافع یعنی خود پویایی و جنب‌وجوش ناشی از این تنش است. طبقه یک صورت‌بندی اجتماعی و فرهنگی است (که اغلب بیان و نماد نهادی نیز پیدا می‌کند) و نمی‌توان آن را به‌طور انتزاعی یا منفک تعریف کرد، بلکه فقط در رابطه با طبقات دیگر قابل تعریف است؛ و سرانجام این تعریف فقط در بُعد زمان یعنی در بستر کنش و واکنش، دگرگونی و تعارض امکان‌پذیر است. هنگامی که از یک طبقه سخن می‌گوییم، مجموعه‌ای از انسان‌ها را در نظر داریم که مرزهای‌شان بسیار انعطاف‌پذیر است و ترکیبی مشابه از منافع، تجربه‌های اجتماعی، سنت‌ها و نظام‌های ارزشی دارند؛ مجموعه‌ای که این گرایش را دارند که هم‌چون یک طبقه عمل کنند و

خود را هم در کنش‌های‌شان و هم در آگاهی‌شان در رابطه با گروه‌های دیگر انسان‌ها به‌عنوان یک طبقه تعریف کنند. اما خودِ طبقه یک شیء [ثابت و ایستا] نیست، بلکه یک فرایند است (THOMPSON 1963، ۲۵۷، به نقل از Vester et al. 2001، ۱۶۰).

تامپسون و بوردیو با به‌کارگیری مفهوم «گرایش»، این موضوع را مدنظر می‌گیرند که در هایتوس [منش‌واره مجموعه‌ی گرایش‌ها و خصلت‌های درونی‌شده]، سخن بر سرِ استعدادها، تمایلات و امکان‌هایی است که کنشگران، بسته به توازنِ قوا در حوزه‌ی کنش می‌توانند به شیوه‌های گوناگون در عمل از آن‌ها پیروی کنند. تامپسون این موضوع را به‌صورت تجربی و با بررسی تحول تاریخی روابط طبقاتی در انگلستان نشان می‌دهد؛ تحولی که مور (۱۹۶۶) نیز در تحلیل تاریخی تطبیقی خود از طبقات آن را در بازه‌ی زمانی طولانی‌تری بررسی کرده است. تا سده‌ی ۱۸، آرایش طبقاتی، به‌دلیل تداوم سازوکارهای اجتماعی قبلی که نقش متعادل‌کننده داشتند، هنوز چندان قطبی نشده بودند. تا اوایل سده‌ی ۱۹، به نام سرمایه‌داری مبتنی بر عدم مداخله‌ی دولت، سیاست‌های اجتماعی شهری و دولت مرکزی، حقوق صنفی، حقوق فردی و مانند آن‌ها تا حد زیادی از میان برداشته شدند. این عدم‌توازن قدرت و ناتوانی میان طبقات در سال‌های ۱۸۴۰ به اوج خود رسید و پس از آن بار دیگر برای چند دهه تعدیل پیدا کرد. با این همه آرایش آنتاگونیستی سال‌های ۱۸۴۰ در شکل‌گیری مفهوم طبقه‌ای که بعدها در مارکسیسم به برداشت مسلط بدل شد، نقشی تعیین‌کننده داشت. تامپسون در برابر این برداشت چنین استدلال می‌کند: «طبقه به‌مثابه محصول جامعه‌ی صنعتی سرمایه‌داری سده‌ی ۱۹ که سپس درک اکتشافی ما از طبقه را شکل داده است، در واقع هیچ داعیه‌ای برای برخورداری از اعتبار جهان‌شمول ندارد؛ بلکه از این منظر چیزی بیش از یکی از موارد خاصِ صورت‌بندی‌های تاریخی نیست که از دل مبارزات طبقاتی پدید می‌آیند» (THOMPSON 1978a, 268).

تامپسون در مقاله‌های نظری خود، بر پایه‌ی شواهد تاریخی و تجربی، مفهوم «عرصه‌ی نیروهای اجتماعی» [عرصه‌ای از روابط متقابل، کشاکش و توازن میان نیروهای اجتماعی] را بیش‌ازپیش بسط می‌دهد (1978a، ۲۷۰) و باز هم در موازات با بوردیو (۱۹۸۷: ۱۸۰-۹۴) آن را با مقوله‌ی امکان تاریخی نه‌به‌طور کامل از پیش تعیین‌شده پیوند می‌زند: در تحلیل روابط میان جنتری (اشراف محلی فاقد عنوان اشرافی) و عوام (توده‌های فرودست و غیرنخبه‌ی جامعه) [در سده‌ی ۱۸]، کمتر با رویارویی بی‌امان آنتاگونیست‌های آشتی‌ناپذیر مواجه می‌شویم و بیش‌تر با یک عرصه‌ی نیروهای اجتماعی. «به آزمایشی در مدرسه فکر می‌کنم [...] که در آن جریان برق، صفحه‌ای پوشیده از براده‌های آهن را مغناطیسی

می‌کرد. براده‌های آهن که به‌طور یکنواخت روی صفحه پخش شده بودند، گرد یکی یا آن یکی از قطب‌ها جمع می‌شدند، در حالی که براده‌های میان آن دو که در جای خود باقی می‌ماندند، تقریباً چنان قرار می‌گرفتند که گویی به‌سوی قطب‌های متقابل جهت‌گیری شده‌اند. من نیز جامعه‌ی سده‌ی ۱۸ را کمابیش چنین می‌بینم: از بسیاری جهات، توده‌ی مردم در یک قطب و اشراف در قطب دیگر قرار دارند و میان این دو تا اعماق این سده، گروه‌های متعلق به مشاغل دانشگاهی، حرفه‌ای و بازرگانان جای گرفته‌اند که به‌واسطه‌ی خطوط مغناطیسی وابستگی به طبقات حاکم به آنان پیوند خورده‌اند و گاه چهره‌ی خود را پشت کنش‌های مشترک با توده‌ی مردم پنهان می‌کنند». این استعاره [...] هم‌چنین چیزهای بسیاری درباره‌ی کرانه‌های امر ممکن به ما می‌گوید؛ کرانه‌هایی که قدرتمندان نیز جرئت عبور از آن‌ها را نداشتند. گفته می‌شود که ملکه کارولین روزی چنان از پارک سنت جیمز خوشش آمد که از والپول پرسید: محصور کردن آن به‌عنوان ملک شخصی، احتمالاً چقدر هزینه خواهد داشت؟ پاسخ والپول این بود: «فقط یک تاج علیاحضرت» (1978a, 270f).

منبع:

Das Historisch-kritische Wörterbuch des Marxismus 7/1 Spalten 736-775

ادبیات

P. ANDERSON, *Arguments within English Marxism*, London 1980; R. BLAUNER, *Alienation and Freedom. The Factory Worker and His Industry*, Chicago/London 1964; P. BOURDIEU, „Klassenstellung und Klassenlage“, in: ders., *Zur Soziologie der symbolischen Formen* (1970), Frankfurt/M. 1974, S. 42–74; ders., *Entwurf einer Theorie der Praxis auf der ethnologischen Grundlage der kabyliischen Gesellschaft* (1972), Frankfurt/M. 1976; ders., *Die feinen Unterschiede. Kritik der gesellschaftlichen Urteilskraft* (1979), aus dem Französischen von B. Schwibs und A. Russer, Frankfurt/M. 1982; ders., „Ökonomisches Kapital, kulturelles Kapital, soziales Kapital“, in: R. Kreckel (Hg.), *Soziale Ungleichheiten*, Göttingen 1983, S. 183–198; ders., *Sozialer Sinn. Kritik der theoretischen Vernunft* (1980), aus dem Französischen von G. Seib, Frankfurt/M. 1987; ders., *Praktische Vernunft. Zur Theorie des Handelns*, Frankfurt/M. 1998; J. F. BRAY, *Labour's Wrongs and Labour's Remedy*, Leeds 1839 (dt. *Die Leiden der Arbeiterklasse und ihr Heilmittel*, Leipzig 1920); N. BUCHARIN, *Theorie des historischen Materialismus. Gemeinverständliches Lehrbuch*, Hamburg 1922; G. D. H. COLE, *A Short History of the British Working Class Movement 1789–1927*,

Bd. 1: 1789–1848, London 1927; ders., *Chartist Portraits*, London 1941; ders., *The Meaning of Marxism*, London 1948; ders., *Attempts at General Union. A Study in British Trade Union History, 1818–1834*, London 1953a; ders., *A History of Socialist Thought*, Bd. 1: *The Forerunners 1789–1850*, London 1953b; Th. GEIGER, *Die soziale Schichtung des deutschen Volkes*, Stuttgart 1932; ders., *Die Klassengesellschaft im Schmelztiegel*, Köln/Hagen 1949; H. GEILING, *Die moralische Ökonomie des frühen Proletariats. Die Entstehung der hannoverschen Arbeiterbewegung aus den arbeitenden und armen Volksklassen bis 1875*, Frankfurt/M. 1985; W. GODWIN, *An Enquiry Concerning Political Justice and its Influence on General Virtue and Happiness*, London 1793; Th. HODGSKIN, *Labour Defended against the Claims of Capital*, London 1825; E. JÜRKE, *Vision und Realpolitik. Die britische Independent Labour Party im Lernprozess (1893–1914)*, Frankfurt/M. 1988; J. KOCKA, „Arbeiterkultur als Forschungsthema. Einleitende Bemerkungen“, in: *Geschichte und Gesellschaft*, 5. Jg., 1979, H. 1, S. 5–11; N. D. KONDRATIEFF, „Die langen Wellen der Konjunktur“, in: *Archiv für Sozialwissenschaft und Sozialpolitik*, Bd. 56, 1926, H. 3, S. 573–609; K. KORSCH, *Karl Marx* (1938), Frankfurt/M. 1967; J. KUCZYNSKI, *Die Geschichte der Lage der Arbeiter unter dem Kapitalismus*, Bd. 1–38, Berlin/DDR 1961–1972; E. MANDEL, *Marxistische Wirtschaftstheorie* (1962), Bd. 1, Frankfurt/M. 1968; ders., *Der Spätkapitalismus*, Frankfurt/M. 1972; G. L. v. MAURER, *Einleitung zur Geschichte der Mark-, Hof-, Dorf- und Stadtverfassung und der öffentlichen Gewalt*, München 1854; ders., *Geschichte der Dorfverfassung in Deutschland*, 2 Bde., Erlangen 1865/66; B. MOORE Jr., *Soziale Ursprünge von Diktatur und Demokratie. Die Rolle der Grundbesitzer und Bauern bei der Entstehung der modernen Welt*, Frankfurt/M. 1966; S. NA'AMAN, *Gibt es einen wissenschaftlichen Sozialismus? Marx, Engels und das Verhältnis zwischen sozialistischen Intellektuellen und den Lernprozessen der Arbeiterbewegung*, Hannover 1979; P. v. OERTZEN, „Klasse und Milieu als Bedingungen gesellschaftlich-politischen Handelns“ (1994), in: H. Bremer und A. Lange-Vester (Hg.), *Soziale Milieus und Wandel der Sozialstruktur*, Wiesbaden 2006, S. 37–69; D. RICARDO, *On the Principles of Political Economy and Taxation*, London 1817; A. SMITH, *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations* (1776), New York 1937; E. P. THOMPSON, *The Making of the English Working Class* (1963), aus dem Englischen von L. Eidenbenz u. a., Frankfurt/M. 1987; ders., „Die moralische Ökonomie der englischen Unterschichten im 18. Jahrhundert“ (1971), in: ders. 1980, S. 67–130; ders.,

„Die englische Gesellschaft im 18. Jahrhundert: Klassenkampf ohne Klasse?“ (1978a), in: ders. 1980, S. 247–289; ders., „Volkskunde, Anthropologie und Sozialgeschichte“ (1978b), in: ders. 1980, S. 290–318; ders., *Plebeische Kultur und moralische Ökonomie*, hg. von D. Groh, aus dem Englischen von G. Lottes, Berlin/West 1980; W. THOMPSON, *An Inquiry into the Principles of the Distribution of Wealth most Conducive to Human Happiness, Applied to the Newly Proposed System of Voluntary Equality of Wealth*, London 1824; A. URE, *The Philosophy of Manufactures: or, an Exposition of the Scientific, Moral and Commercial Economy of the Factory System of Great Britain*, London 1835; M. VESTER, *Die Entstehung des Proletariats als Lernprozess. Die Entstehung antikapitalistischer Theorie und Praxis in England 1792–1848*, Frankfurt/M. 1970a; ders. (Hg.), *Die Frühsozialisten 1789–1848*, Bd. 1 und 2, Reinbek 1970b und 1971; ders., „Der Dampf-Marxismus von Friedrich Engels. Zum Verhältnis von Marxismus und Lernprozessen der Arbeiterbewegung im Anti-Dühring“, in: *Prokla*, 43, 11. Jg., 1981, S. 85–101; ders., „Was wurde aus dem Proletariat? Das mehrfache Ende des Klassenkonflikts: Prognosen des sozialstrukturellen Wandels“, in: J. Friedrichs, M. R. Lepsius und K. U. Mayer (Hg.), *Die Diagnosefähigkeit der Soziologie*, Opladen/Wiesbaden 1998, S. 164–206; ders. u. a., *Soziale Milieus im gesellschaftlichen Strukturwandel. Zwischen Integration und Ausgrenzung* (1993), 2., vollständig überarbeitete, erweiterte und aktualisierte Aufl., Frankfurt/M. 2001; M. WEBER, „Der Nationalstaat und die Volkswirtschaftspolitik. Akademische Antrittsrede“ (1895), in: *GPS*, S. 1–25; G. WEERTH, *Skizzen aus dem sozialen und politischen Leben der Briten* (1843–1848), Berlin/DDR 1957 (*Sämtliche Werke*, Bd. 3); R. WILLIAMS, *Culture and Society 1780–1950*, London 1958 (dt. *Gesellschaftstheorie als Begriffsgeschichte. Studien zur historischen Semantik von Kultur*, München 1972).